

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۳۱

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۱۴ خرداد ۱۴۰۴

بر عاشقان فریضہ بُود جست و جویِ دوست
بر روی و سر چو سیل دوان، تا بہ جویِ دوست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۳۱

فرزانه جوکار از نورآباد	مهشید چوبینه از نورآباد	نرگس کیایی از گیلان
پویا مهدوی از آلمان	کمال محمودی از سنندج	فاطمه مداح از سمنان
الهام بخشوده پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	فریبا اتحادی از شیراز
ماهان چوبینه از نورآباد	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	شادی از شیراز
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	توران نصری از استرالیا	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
مهوش فردی پور از تهران	لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد
رویا اکبری از تهران	فاطمه اناری از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
علی رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم زندی از قزوین	شبثم اسدپور از شهریار	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
بهرام زارع پور از کرج	لیلا عباسی از بندرعباس	محیا قدوسی از تهران
شهریز عابدینی	اعظم امامی از شاهین شهر	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
آرزو نوری		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

بر عاشقان فریضه بُود جست و جوی دوست
 بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست
 خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
 ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست
 گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
 گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
 گه چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
 کفلیز می‌زند که چنین است خوی دوست
 بر گوش ما نهاده دهان او به دَمَدَمه
 تا جان ما بگیرد یک‌باره بوی دوست
 چون جان جان وی آمد، از وی گزیر نیست
 من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
 بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
 نَدَهِی به هر دو عالم یک تایی موی دوست
 با دوست ما نشسته که ای دوست: دوست کو؟
 کوکو همی‌زنیم ز مستی به کوی دوست
 تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
 از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
 خاموش باش تا صفت خویش خود کند
 کوهای‌های سرد تو؟ کوهای‌های دوست؟

فریضه: واجب، لازم
 حویج: مخفف حواجج، لوازم مطبخ نظیر حبوب، سبزی و غیره
 کفلیز: کفگیر

دَمَدَمَه: افسون، آوازه، مجازاً سخنِ شگفت‌انگیز

گزیر: چاره، علاج

عَدُو: دشمن

تای مو: تارِ مو

رکیک: زشت، ناپسند، بی‌ارزش

سوی: در جهت، مناسب، نسبت به



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۴۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بر عاشقان فریضه بُودِ جست‌وجوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

فریضه: واجب، لازم

واژه‌های «عاشقان» و «فریضه» و «جست‌وجو» و خود «دوست»، همین‌طور «روی و سر رفتن»، «مانند سیل رفتن» و «جوی دوست» این‌ها واژه‌های بسیار مهمی هستند، همین‌طور که می‌بینید رویشان تأکید می‌کنیم.

عاشقان، ممکن است کسی فکر کند که آدم‌هایی مثل مولانا را می‌گوید. نه، با توجه به این‌که ما از جنس زندگی هستیم، طبق این شکل‌هایی که داریم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] به صورت امتدادِ زندگی که گاهی اوقات می‌گوییم آلت، وارد این جهان می‌شویم، ما از جنس او هستیم، بنابراین هر کدام از ما انسان‌ها، بالقوه چون از جنس او هستیم، عاشق هستیم.

پس «عاشق» کسی است که خودش را به صورتِ زندگی ببیند، امتدادِ خداوند ببیند. همین‌طور که می‌بینید «دوست» نمادِ زندگی یا خداوند است در این ابیات و ابیات به دوست ختم می‌شوند. و کل غزل می‌گوید مثل این‌که فقط دوست ما را اداره می‌کند و اگر ما «من» داریم که گاهی اوقات می‌گوییم «من‌ذهنی» و دخالت می‌کنیم، این دخالت ما اضافی است.

پس همین‌طور که می‌بینید تمام انسان‌ها از جنس او هستند وارد این جهان می‌شوند، پس توانایی زنده شدن به او را دارند. منتها این‌جا یک موضوعی پیش می‌آید که یک انسانی انتخاب می‌کند که از جنس او باقی بماند، یکی انتخاب می‌کند از جنس من‌ذهنی بشود در اثر همانیدن با چیزهایی که ذهن به ما نشان می‌دهد، و مردم و پدر و مادرمان به ما یاد داده‌اند که این‌ها مهم هستند.

پس همین‌طور که این شکل را نگاه می‌کنید می‌بینید که وقتی وارد این جهان می‌شویم هنوز مرکز ما عدم است، از جنس او هستیم، از جنس دوست هستیم، پس چهارتا خاصیت زندگی‌زا را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هست، از او می‌گیریم، یعنی از دوست می‌گیریم.

ولی همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] پدر و مادر ما می‌گویند که پول مهم است و ما افرادی هستیم که مهم هستیم، از شما نگهداری می‌کنیم. بالاخره به ما یاد می‌دهند که چه چیزهایی را ما با ذهنمان



تجسم می‌کنیم، آن‌ها مهم هستند و بنابراین ما آن‌ها را تجسم می‌کنیم در فکرمان، آن‌ها هرچه که مهم است می‌تواند باشد، مثل باورها، مثل پدر و مادرمان یا فامیلان، مثل خود ما یعنی بدنمان و این‌ها را به صورت فکر تجسم می‌کنیم، به این‌ها حس هویت می‌دهیم، حس هویت، حس وجود تزریق می‌کنیم و پس از این کار این‌ها می‌آیند به مرکز ما، مرکز جدید ما می‌شوند.

بنابراین قبلاً مرکز ما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عدم بود، عدم یعنی خود دوست، از جنس زندگی، و عوض می‌شود می‌شود جسم. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این‌ها چیزهایی است که ما می‌توانیم با ذهنمان تجسم کنیم، منتها این‌ها جسم‌های فکری هستند. هر فکری یک جسم است. درست است؟ مثلاً ما پول را تجسم می‌کنیم، به آن حس هویت تزریق می‌کنیم، می‌شود مرکز ما و بعد از آن می‌شود عینک دید ما و برحسب آن می‌بینیم، فکر می‌کنیم، و برای زیاد کردن آن‌ها عمل می‌کنیم. الآن می‌بینید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم.

به نظر می‌آید که جنس دوست که ما باشیم، هر کدام از این انسان‌ها که از جنس دوست هستند، پوشیده شد. واقعاً هم پوشیده می‌شود و گاهی اوقات پوشاننده این را می‌گوییم کافر. کافر یعنی پوشاننده، حالا به لحاظ مذهبی. ولی از این‌جا به بعد که ما من‌ذهنی درست کردیم، من‌ذهنی را چطور درست می‌کنیم؟ در اثر گذشتن از این به اصطلاح نقطه‌چین‌ها به صورت فکر، یک تصویر ذهنی پویا درست می‌شود که آن من‌ذهنی است، بعد از این ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم.

ولی من‌ذهنی مسائل زیادی ایجاد می‌کند، مثلاً برحسب دیدن به وسیله این همانیدگی‌ها درد ایجاد می‌کند. اصلاً چون این‌ها همه چیزهای آفل هستند، یعنی گذرا هستند ترس در ما ایجاد می‌شود و بقیه دردهای ذهنی در ما ایجاد می‌شود مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، چون می‌بینید که ما از اصلمان جدا شدیم، فقط برای این‌که خودمان را ارزیابی کنیم، مجبور هستیم خودمان را با دیگران مقایسه کنیم، با من‌های ذهنی دیگر. پس در اثر گذشتن از این نقطه‌چین‌ها یک من ساخته شده از فکر درست می‌شود به نام من‌ذهنی که ما چشمان را باز می‌کنیم، خودمان را آن می‌بینیم، فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم.

خب، عاشقان کسانی هستند که در این حالت باقی نمی‌مانند، عرفایی مثل مولانا می‌گویند که این حالت، حالت اصلی ما نیست، این من کاذب است. یک من اصلی دیگری است که در اثر می‌گوییم فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، در مرکز ما تولید می‌شود. یعنی آن عدمی که قبلاً بود مرکز ما، در اثر فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهنمان الآن نشان می‌دهد خودش را به ما نشان می‌دهد، نه که به وجود می‌آید، خودش را دوباره به ما نشان می‌دهد، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] قبلاً پوشیده شده بود، درست است؟ الآن



دراثر فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد دوباره خودش را، جنس اصلی ما، جنس دوست، خودش را به ما نشان می‌دهد.

و همین‌طور که می‌بینید اگر یک شخصی انتخاب کند، انتخاب کند که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، بازی ببیند، مهم نداند و عاشقی را مهم بداند، عاشقی در ضمن بنابه تعریف یعنی دوباره یکی شدن با دوست.

ما قبل از ورود به این جهان یکی بودیم و این یکی بودن از بین رفت، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در اثر همانش و الآن [شکل ۲ (دایره عدم)] با توجه به این‌که می‌دانیم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، که ذهن یکی از این نقطه‌چین‌ها را نشان می‌دهد که گاهی اوقات این‌ها زیاد نمی‌شوند، این‌ها کم می‌شوند و گاهی اوقات هم زیاد می‌شوند، ذهن فقط این چیزها را نشان می‌دهد، بنابراین اگر زیاد بشود خوب است، اگر کم بشود، می‌گوید بد است. این کار را می‌گوییم قضاوت کردن.

همین‌طور که می‌بینید این‌ها همه چیزهای آفل هستند، یعنی گذرا هستند، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، آفل است، از بین رفتنی است، این‌ها می‌آیند مرکز ما و برای همین در غزل هم می‌گوید «از طبع سست باشد»، «طبع سست» یعنی این طبع یعنی من‌ذهنی براساس همانیدگی‌ها که دائماً از بین می‌روند، درست شده. درست است؟

و در اثر فضاگشایی، این خیلی مهم است که همه بفهمند، فضاگشایی را من‌ذهنی نمی‌تواند بکند، من‌ذهنی بنابه تعریف انقباض است. یعنی درواقع توجه می‌کنید ما به‌صورت امتداد خداوند که بی‌نهایت است، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] جذب این نقطه‌چین‌ها می‌شویم، یعنی ما الآن اگر من‌ذهنی داریم، به‌عنوان امتداد خدا یا بی‌نهایت و ابدیت خدا جذب این نقطه‌چین‌ها هستیم. در اثر فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یا بازی دیدن آن یا مهم دانستن جنس خدائیت، الآن این‌جا انتخاب است، مرکز ما دوباره عدم می‌شود، یعنی دوست می‌آید به مرکز ما.

این فضاگشایی، گاهی اوقات می‌گوییم تسلیم. پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را از جنس اولیه می‌کند، یعنی از جنس عدم می‌کند، ما از جنس همان خود اصلی‌مان می‌شویم. پس بنابراین چه بگوییم فضاگشایی، چه بگوییم تسلیم، هر دو یکی است که سبب می‌شود دوست، زندگی، بیاید مرکز ما دوباره و حتی یک فضاگشایی سبب می‌شود که این نقطه‌چین‌ها همه می‌روند توی حاشیه و مرکز شفاف می‌شود و شما یک‌دفعه حس می‌کنید که از جنس جسم نیستید. درست است؟



[شکل ۲ (دایره عدم)] این شکل کاملاً نشان می‌دهد که در اثر فضاگشایی نقطه‌چین‌ها رفته حاشیه و این مرکز شفاف شده و شما می‌توانید ببینید. یک لحظه خود اصلی شما، یعنی آلتست شما خودش را به شما نشان می‌دهد و شما با یک هشیاری دیگری می‌بینید که هشیاری نظر است، هشیاری نظر است. قبلاً هشیاری جسمی بود می‌دیدم از طریق آن نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها. پس هشیاری جسمی مال من ذهنی است، همین‌که فضا گشوده بشود می‌شود هشیاری نظر و این شکل هست [شکل ۲ (دایره عدم)] که می‌بینید. درست است؟

اگر ما این کار را ادامه بدهیم، یواش‌یواش هیچ‌چیزی در مرکز ما نمی‌ماند. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] چرا؟ یکی یکی این نقطه‌چین‌ها می‌آیند مرکز ما، می‌خواهند بیایند مرکز ما، شما اطرافش فضا باز می‌کنید. فضا که باز می‌کنید این زندگی شما، شما به صورت زندگی که در آن سرمایه‌گذاری شدید، جذب آن شدید، رها می‌شوید از این نقطه‌چین‌ها. رها می‌شوید، رها می‌شوید، این زندگی رها شده فضای بیشتری باز می‌کند، بالاخره هیچ‌چیزی نمی‌ماند، هیچ‌چیزی نمی‌ماند.

ولی از وقتی که شما مرکزتان را دوباره عدم می‌کنید، می‌توانید بگویید من انتخاب کردم از جنس عاشقان بشوم. پس می‌گوید بر عاشقان، بالقوه همه انسان‌ها عاشق هستند برای این‌که از جنس او هستند، همه انسان‌ها می‌خواهند به او برسند، منتها یکی انتخاب می‌کند فضا را باز کند.

حالا اگر شما انتخاب کنید که در من ذهنی باقی بماند تا آخر عمرتان به اصطلاح درد خواهید کشید و به منظور آمدنتان در این جهان نائل نمی‌شوید که آمدید در این جهان، در این هشتاد و نود سال به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوید، یعنی عاشق بشوید، عملاً عاشق بشوید. پس می‌بینید می‌رویم توی چیزها جذب می‌شویم بعد خودمان را می‌کشیم بیرون. کشنده شما هستید، نگویید به اصطلاح یکی بیاید مرا از این همانیدگی‌ها بکشد بیرون. همه‌اش را باید شما انجام بدهید.

الآن می‌گوید بر عاشقان فرض بکنیم، پس این‌جا انتخاب است، شما انتخاب کردید گفتید که آن چیزی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد این جسم است و من آمدم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم، من از جنس دوست هستم و اتفاق این لحظه را شوخی می‌بینم، بازی می‌بینم و این فضا خودش باز می‌شود.

یادمان باشد شما نمی‌توانید فضا را باز کنید، چون اگر شما بخواهید باز کنید با من ذهنی امتحان می‌کنید، من ذهنی فقط می‌تواند منقبض بشود. اگر با من ذهنی سعی کنید فضا باز کنید و به عشق برسید، یعنی دوباره با



خداوند یکی بشوید، درست است؟ بدتر منقبض می‌شوید. برای این کار باید خودتان را رها کنید، این خودش میل به کش آمدن دارد، باز شدن دارد، درست است؟ چون از جنس اوست.

او بی‌نهایت است. ما را اگر اذیت نکنند، زیر فشار قرار ندهند، دوباره به اصلمان زنده می‌شویم، می‌شویم بی‌نهایت خداوند. البته به او نمی‌رسیم، ولی یواش‌یواش وسیع‌تر می‌شویم. پس بر عاشقان الآن، یعنی بالقوه همه انسان‌ها و شخص شما انتخاب کرده‌اید که اجازه بدهید فضا باز بشود.

می‌گویند «فریضه بُود»، یعنی واجب است. این واژه فریضه هم واژه قوی است، یعنی یک چیز دل‌خواهی نیست که شما بگویید من این کار را می‌کنم یا اگر نخواستم هم نمی‌کنم. اگر شما الآن فهمیدید که آمدید به این جهان اول من ذهنی درست کنید بعد خودتان را از این همانندگی‌ها بکشید بیرون و وسیع بشوید، به او زنده بشوید، شما انتخاب کردید عشق را تمرین کنید، پس عاشق هستید. و اگر هیچ‌چیز در مرکزتان نماند و تماماً خالی بشود، عاشق کامل هستید، انسان کامل هستید.

ولی شما که الآن می‌دانید که باید چه‌کار کنید بر شما واجب است، درواقع برای تمام انسان‌ها واجب است، چه‌کار کنند؟ این لحظه دوست را جست‌وجو کنند. جست‌وجوی دوست فقط با فضاگشایی است، چون خود او جست‌وجو می‌کند او را. شما فضا را باز می‌کنید مرکزتان از جنس او می‌شود، یعنی عدم می‌شود، این مرکز جدید که هم شما هستید هم او، او جست‌وجو می‌کند.

پس بر عاشقان واجب است در این لحظه دوست، یعنی زندگی را جست‌وجو کنند، یعنی باید فضاگشایی کنید لحظه‌به‌لحظه، او را جست‌وجو کنید. فضا‌بندی کنید، اگر شما فضا‌بندی کنید، توجه می‌کنید؟ می‌روید به سبب‌سازی ذهن. اگر بخواهید با ذهن جست‌وجو کنید، یک جسم را جست‌وجو می‌کنید.

شما الآن بگویید من دوست را چه‌جوری جست‌وجو کنم؟ می‌روید به ذهنتان و وضعیت فعلی را می‌گیرید، می‌گویید از این وضعیت باید بروم خداوند را جست‌وجو کنم، خداوند را به‌صورت جسم تجسم می‌کنید، همیشه در ذهنتان زندانی باقی می‌مانید و از یک جسم می‌روید به یک جسم دیگر، از یک جایی به جای دیگر. آن شعر هم خواهیم خواند که می‌گوید:

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده‌ای بر جای چل سال، ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)



حرّ: گرما، حرارت

تیّه: بیابان شنزار و بی آب و علف، صحرای تیّه بخشی از صحرای سینا است.

سَفیه: نادان، بی‌خرد

یعنی چهل سال است درجا می‌زنی در ذهن. خداوند را، دوست را در ذهنت و با ذهنت جست‌وجو می‌کنی. پس می‌گویند که این عاشق، یعنی شما اگر بخواهید دوست را جست‌وجو کنید که درواقع خودتان را جست‌وجو می‌کنید، می‌خواهید خودتان را از ذهن رها کنید، این لحظه فضا را باز می‌کنید و «بر روی و سر چو سیل دوان»، بر روی و سر یعنی بدون دخالت من‌ذهنی، راه‌های من‌ذهنی، یعنی بدون مقاومت و قضاوت. دست و پا و زبان و هیچ‌چیز من‌ذهنی دخالت نمی‌کند.

بر روی و سر غلت می‌خورید، منتها مثل چه؟ مثل سیل. سیل خیلی تند می‌رود، وقتی می‌گویند سیل، شما مثل سیل می‌روید از وضعیتی که هستید با فضاگشایی به سوی معشوق. سیل تند می‌رود و هر چیزی که مانعش باشد می‌زند داغان می‌کند می‌برد. شما کنار سیل بایستید بگویید که آقا یا خانم سیل، بایست با هم صحبت کنیم، چقدر بد می‌روید؟ شما به‌نظر نمی‌آید که خردمند باشید. نمی‌ایستد آن‌جا سیل که به شما جواب بدهد. سیل می‌رود.

شما هم اگر یک کسی مزاحمتان می‌شود، ایراد می‌گیرد، مثل سیل می‌روید، اهمیت نمی‌دهید. دوان یعنی در حال دو. این نه که یعنی عجله ذهن‌ها! دوان یعنی نمی‌ایستید. پس فضا را باز می‌کنید مثل سیل می‌روید به سوی دوست. تا کجا؟ تا به جوی دوست. جوی دوست جایی است که دیگر مقاومت و قضاوت می‌رود. در این شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] جوی دوست این است، دیگر هیچ‌چیز نمانده. یعنی شما بر روی و سر باید غلت بخورید، مثل سیل سریع بروید تا به این‌جا برسید.

از کجا به این‌جا برسید؟ الآن دوباره نشان می‌دهم. از این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که همه‌اش همانندگی است و ذهنتان یک وضعیتی را نشان می‌دهد برای شما بازی است، فضا باز می‌شود، [شکل ۲ (دایره عدم)] مرکزتان دوست می‌شود، دوست شروع می‌کند به کار کردن. وقتی دوست شروع می‌کند کار کردن، دیگر من‌ذهنی‌تان دخالت نمی‌کند. مقاومت و قضاوت کند این می‌شود بر روی و سر. مانند سیل هم می‌رود در حال دویدن، یواش نمی‌رود.

پس این‌طوری نیست که شما بگویید حالا من دو سه روز تند می‌روم به سوی خداوند، بعد حالا یک ماه می‌روم مرخصی، بعداً دوباره می‌آیم می‌روم. نه، می‌روی اصلاً متوقف نمی‌شوی. توقف هلاکت است، یعنی لحظه‌به‌لحظه شما فضاگشایی می‌کنید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، می‌روید. منتها وقتی فضاگشایی می‌کنید، زندگی می‌دانید شما را اداره می‌کند.



تمام بیت‌ها به دوست ختم می‌شود. مثلاً بیت بعدی می‌گوید: «خود اوست جمله طالب و»، یعنی همه‌اش او است، همه‌اش زندگی است. این‌که با من ذهنی ما می‌آییم دخالت می‌کنیم، این فضولی است. و آن شعر هم که

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و قبض

این بیت را چندین بار خوانده‌ایم، یعنی من ذهنی یک فضولی است از انقباض بر «مختار مطلق» که همین دوست است الآن، مختار مطلق است، یعنی شما هیچ‌چیز، من ذهنی شما نباید دخالت کند. برای این کار تا زور دارید باید فضا را بگذارید باز بشود، کمترین دخالت نکنید. درست است؟

«بر روی و سر چو سیل دوان تا به جوی دوست»، یعنی از این‌جا شروع کردیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینید؟ بعد رفتیم [شکل ۲ (دایره عدم)] رفتیم تا رسیدیم به کجا؟ این‌جا جوی دوست است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. حالا ممکن است بگویید که چرا می‌گوید جوی دوست؟ برای این‌که ما هم جو داریم. ما، این هم جوی ما است، نگاه کنید؟ [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این جوی ما است، پر از درد و همانیدگی است. این جوی ما است، الآن بیشتر مردم من ذهنی دارند.

اگر شما هم من ذهنی دارید، مرکزتان پر از درد است، جویتان چه‌جوری است؟ آب زندگی پاک می‌آید آن‌جا آلوده می‌شود به‌صورت درد، به‌صورت مسئله، به‌صورت ناله، به‌صورت شکایت، به‌صورت خشم، به‌صورت ترس از شما بیان می‌شود. ولی وقتی جو پاک بشود از این همانیدگی‌ها، در جوی دوست همه دیگر به عشق، از شما مهر، از شما پاکی، از شما خرد عبور می‌کند. درست است؟

پس جوی ما کثیف است، باید این پاک بشود و الآن خواهیم دید که جوی را فقط پیر پاک می‌کند. در این مورد پیر مولانا است، توجه کنید؟ جوی ما باید پاک بشود. فضاگشایی کنید زندگی پاک می‌کند. بیت‌های مولانا را می‌خوانید هم زندگی پاک می‌کند هم مولانا پاک می‌کند. درواقع شما پاک می‌کنید با کمک بزرگان، درست است؟ بعد تا به جوی دوست باید برویم بدون توقف. توقف هلاکت است. و هی مرتب می‌رویم ما، درست است؟



بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توسّ راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

دیگر حدّ و حدود ندارد. هی فضاگشایی می‌کنید می‌روید، بالاخره پس از یک مدتی هیچ‌چیز نمی‌ماند. در غزل می‌گوید مثل مو باریک می‌شوی، مثل مو باریک می‌شوی. هیچ‌چیز نمی‌ماند از نظر من‌ذهنی. درست است؟ بعد بیت بعدی می‌گوید:

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها

ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

می‌گوید همه‌اش او است که طالب است. ما الآن من‌ذهنی داریم، می‌گوییم من هم هستم، بله من هم می‌خواهم. توجه کنید که این ذهن که ما می‌دانیم، می‌فهمیم، این ذهن فقط می‌تواند بفهمد و شما این را می‌دانید. ما مثلاً می‌دانیم از چه چیزی باید پرهیز کنیم، توجه کنید، ولی اگر بخواهیم پرهیز را به‌وسیله من‌ذهنی انجام بدهید، نمی‌گذارد.

شما می‌دانید فضاگشایی باید بکنید، این را با ذهن می‌توانید بفهمید. شما می‌توانید بفهمید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد باید بازی باشد، ولی در عمل من‌ذهنی نمی‌گذارد، آن را جدی می‌گیرد. برای این‌که اگر آن را جدی نگیرد، باقی نمی‌ماند. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین شما باید فضا را باز کنید. البته باز کنید غلط است، اجازه بدهید فضا باز بشود که خود زندگی به شما کمک کند، خود مرکز عدم کمک کند، وگرنه اگر بگویید بله من می‌فهمم، خودم هم انجام می‌دهم، خود شما می‌شود من‌ذهنی و شما موفق نمی‌شوید، چه بسا عدم موفقیت شما از این مسئله بوده.

در داستان سُنقر اگر یادتان باشد، امیر، سنقر که غلامش است یا نوکرش است، امیر می‌شود من‌ذهنی، نوکرش در من‌ذهنی می‌شود همین خود اصلی ما. درست است؟ یا همین الست ما. امیر، من‌ذهنی، در ذهن می‌فهمد که باید حمام کند، باید بروند حمام. ما الآن می‌فهمیم که این همانیدگی‌ها و دردها را باید بشویم، ولی اگر از من‌ذهنی بخواهی بیا بشوی، نمی‌تواند بشوید، زیاده‌ترش می‌کند، باید فضا را باز کند.



بنابراین در آن قصه هم می‌بینید امیر سُتقر را بیدار می‌کند از خواب، نوکرش را، می‌گوید پا شو این طاس و مَندیل را از آلتون بگیر، یعنی از زندگی بگیر، برویم حمام. درست است؟ حمام البته حمام واقعی نیست، بلکه همین مسجدی است که سرِ راه، این سُتقر یعنی منِ اصلی ما در اثر فضاگشایی وارد مسجد می‌شود، اما همین امیر دَم در می‌نشیند هی صدا می‌کند بیا بیرون، هی می‌گوید بیا بیرون، یعنی نمی‌گذارد در عمل، ولی او نمی‌آید بیرون.

یعنی کلید این‌جا است که وقتی فضا گشوده شد، شما دیگر نبندید، مقاومت نکنید، حواستان باشد بگویید ذهن من هرچه نشان می‌دهد شوخی است، پس بگذارید فضا باز بشود و با فضای گشوده‌شده، با عقل فضای گشوده‌شده فکر و عمل کنید.

«خود اوست جمله طالب و» پس همین دوست، خودِ خداوند همه‌اش طالب است. این من‌ذهنی ما کاره‌ای نیست، فهمیدیم این سایه است. «ما همچو سایه‌ها» می‌گوید ما باید بگذاریم او کار کند با فضای گشوده‌شده، بله این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، این حالت، شما می‌دانید همه‌اش طالب او است. «جمله» یعنی همه‌اش، همگی، صد درصد طالب او است.

اگر من‌ذهنی شما می‌گوید من هم طالب هستم، این نه، این طالب نیست، کاره‌ای هم نیست و این باید مثل سایه برود، درست مثل این‌که یک شخصی می‌رود سایه‌اش هم با او می‌رود. خب سایه مطابق اصل می‌رود دیگر. ولی اگر سایه برگردد به صاحب سایه که شما باشید می‌روید بگوید که من نمی‌آیم، من آن‌طوری عمل نمی‌کنم، آن چه‌جور راه رفتن است؟! من این‌جور سایه را، شکلم را می‌خواهم عوض کنم، این جور در نمی‌آید. به‌طور طبیعی جور در نمی‌آید، ولی در من‌ذهنی که درواقع سایه زندگی است، یک سایه است در اثر مقاومت به‌وجود آمده، سایه حرف می‌زند. ما به‌عنوان من‌ذهنی چیزهای غلط و راه‌های غلط را انتخاب می‌کنیم.

«خود اوست جمله طالب و»، ما باید یعنی مثل سایه باید برویم، «بر روی و سر چو سیل دوان»، «بر روی و سر»، مقاومت و قضاوت صفر، سایه هستیم. زندگی می‌رود ما هم همراهش می‌رویم.

«ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست» اول که آرزو می‌کند می‌گوید که، اولاً توجه کنید که هرچه ما می‌گوییم او می‌گوید، اصلاً مایی وجود ندارد! ما می‌دانیم این من‌ذهنی یک سایه است، پس او می‌گوید. چرا گفت‌وگوی ما الآن به‌صورت من‌ذهنی، او نیست؟ برای این‌که سایه دخالت می‌کند، من‌ذهنی دخالت می‌کند و آرزو می‌کند گفت‌وگوی ما گفت‌وگوی دوست باشد.



و این را هم می‌دانید که درست است که الآن گفت‌وگوی ما با من‌ذهنی، با آن چیزی که زندگی می‌گوید آن نیست. چرا؟ برای این‌که این سایه دخالت می‌کند. الآن شما از این بیت می‌فهمید من به‌عنوان سایه نباید دخالت کنم، بر روی و سر باید بغلتم. درست است؟

و «ما کمان و تیراندازش خداست»، این همیشه فکر کردن ما و گفت‌وگوی ما به‌وسیله زندگی، دوست، صورت می‌گیرد. شما وقتی مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید و شما به‌صورت من‌ذهنی برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنید، گفت‌وگوی او دیگر گفت‌وگوی شما نمی‌شود. درست است؟

پس این بیت می‌گوید که همه‌اش اوست طالب، او باید کار کند، «ما کمان و تیراندازش خداست»، تیرانداز یعنی فکر کردن، فکر را او می‌کند. چرا فکرهای ما درست در نمی‌آید؟ برای این‌که فکر او را چه‌کار می‌کنیم؟ می‌بریم از تو همانیدگی رد می‌کنیم، درست مثل این‌که زندگی، ما کمان هستیم، از طریق ما می‌خواهد فکر کند، تیر بیندازد، ما کمان را تکان می‌دهیم و تیر کج می‌رود به هدف نمی‌رود، به هدف نمی‌خورد. بارها هم گفتیم که به این هدف نخوردن همین گناه است، یعنی شما زندگی را زندگی نمی‌کنید و برای این‌که زندگی را زندگی کنید باید این نقطه‌چین‌ها به مرکز شما نیایند. نقطه‌چین‌ها می‌توانند درد باشند، می‌توانند همانیدگی باشند.

پس این را هم گفتیم. پس می‌گوید اول گفت‌وگوی ما همه گفت‌وگوی او است، منتها الآن فرق دارد و آرزو می‌کند ما آن‌قدر دخالت نکنیم که گفت‌وگوی ما عیناً گفت‌وگوی او باشد. کی هست؟ وقتی مرکز عدم را حفظ کنیم. درست است؟

خب، بیت‌هایی می‌خوانیم دوباره به غزل می‌رسیم. ممکن است شما بپرسید که چرا این قدر بیت می‌خوانیم؟ بیت زیاد می‌خوانیم تا شما را متقاعد کنیم این را که اول می‌گوییم این درست است. شما قبول کنید که تبدیل شما از من‌ذهنی به من‌اصلی‌تان، تبدیل شما از من‌ذهنی محدود به بی‌نهایت و ابدیت خداوند به نفع شما است، باید این کار را بکنید، شک نکنید.

و وقتی هم که خواستید تبدیل بشوید، این فن‌های یا کلک‌های من‌ذهنی را بدانید که کجاها می‌خواهد به شما لطمه بزند، می‌خواهد منقبض بشود و شما متوجه نمی‌شوید. شما فکر می‌کنید به نفعتان است، ولی به ضررتان است. برای همین جنبه‌های مختلف راه تبدیل را به شما نشان می‌دهیم.

اگر شما از اول برنامه تا آخر برنامه گوش بدهید، خوب گوش بدهید، هر برنامه‌ای یک نمایش‌نامه است، یک سناریو است از زندگی شخص شما، یعنی همه ما یک‌جور هستیم. در هر برنامه‌ای یک چراغ‌هایی را روشن می‌کنیم



که بعضی قسمت‌های وجود شما را و تبدیل را روشن می‌کند، پس برنامه را باید از اول تا آخر گوش بدهید. این‌طوری نباشد که یک نیم ساعت گوش بدهید یا بشوید بروید بیرون، برگردید دوباره گوش بدهید، آن خیلی مفید نمی‌تواند باشد. یا قسمتی از برنامه را گوش بدهید، همه را باید گوش بدهید و حتی چند بار گوش بدهید تا کاملاً بفهمید، بیت‌ها را تکرار کنید.

و برای این کار شما می‌توانید آپ (App) ما را که گنج حضور دو هست، دو به انگلیسی (Ganje Hozour2) دانلود (download) کنید به گوشی‌تان و هر برنامه را از طریق این گوش بدهید و هر جا که دیدید خسته شدید، همان‌جا متوقف کنید، برگشتید از آن‌جا شروع کنید دوباره گوش بدهید، سعی کنید نکات مهم را بنویسید. نوشتن شما را متعهد می‌کند، سعی کنید متعهد بشوید. البته من به‌عنوان احترام می‌گویم سعی کنید، می‌گفتم این کار را حتماً باید بکنید. سعی کنید می‌گویم، یعنی حتماً باید بکنید. شما نگویند که من سعی کردم نشد. درست است؟

جست‌وجویی از وَرایِ جست‌وجو من نمی‌دانم، تو می‌دانی بگو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱)

«جست‌وجویی از وَرایِ جست‌وجو»، جست‌وجوی معمولی ما در اثر سبب‌سازی ذهن است. ما می‌رویم ذهن آن چیزی که این لحظه ذهن ما نشان می‌دهد آن را سبب می‌گیریم، بعد از آن‌جا آن را پایه قرار می‌دهیم می‌گوییم این کار را بکنم، این وضعیت از این‌جا می‌رود به آن‌جا، از آن‌جا می‌رود به آن‌جا، از آن‌جا، این جست‌وجوی ذهنی است. «از وَرایِ جست‌وجو» یعنی فضاگشایی، یعنی جست‌وجوی ذهن را می‌گذارید کنار.

می‌گویند این را نمی‌شود با ذهن فهمید، دانست. اگر «تو می‌دانی بگو»، هر که می‌داند، می‌داند که این با فضاگشایی، این جست‌وجویی که در بیت اول می‌گوید میسر است، پس جست‌وجو از وَرایِ جست‌وجو است، شما مواظب باشید با سبب‌سازی در ذهن خداوند را جست‌وجو نکنید.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز و هم دارم است این صد عَنَّا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

به: بهتر
عَنَّا: رنج



این نقطه‌چین‌ها را دیدید، برای من ذهنی زندگی دارند، از این‌ها می‌خواهد زندگی بگیرد. شما الآن از این بیت می‌فهمید که این‌ها درواقع چیزی نیستند که شما به‌عنوان امتداد خداوند از این‌ها زندگی بخواهید. پس می‌گویید من هیچ چیز ندارم که به من خوشبختی بدهد، حالم را خوب کند. این بیت کمک می‌کند که شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، بازی بدانید و در خوشی شما بی‌اثر بکنید، نه این‌که خوشبختی و شادی را در این نقطه‌چین‌ها جست‌وجو کنید.

می‌گویید که این «دارم» به‌عنوان الست، امتداد خدا، دارم یک چیزی وهم است. ما همانیده شدیم فکر می‌کنیم این را دارم. من همسرم را دارم، من پول را دارم. نه، این وهم است. در این وهم ما از آن چیزی که داریم زندگی می‌خواهیم بیرون بکشیم. این به شما زندگی نمی‌دهد.

پس شما الآن می‌دانید که شما به‌عنوان امتداد خداوند یا دوست، هیچ چیز ندارید که حال شما را خوب بکند. اگر یک چیزی حال شما را خوب کند، حتماً حال من ذهنی شما را خوب می‌کند، و خوب کردن حال من ذهنی به درد شما نمی‌خورد، چون فوراً خراب می‌شود. درست است؟ این بیت خیلی مهم است، می‌گذرم از آن.

و شما می‌دانید اگر جست‌وجو به‌وسیله سبب‌سازی ذهن بشود، در ذهن زندانی خواهید بود. این سه بیت را شما بارها خواندید:

**همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده‌ای بر جای چل سال، ای سفیه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت
تیه: بیابان‌شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
سفیه: نادان، بی‌خرد

**می‌روی هر روز تا شب هروله
خویش می‌بینی در اوّل مرحله**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

**نگذری زین بُعد، سیصدساله تو
تا که داری عشق آن گوساله تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)



بُعد: دوری

درست است؟ بله، حرّ: گرما. تیه: بیابان. سَفیه: نادان. هَروله: تندتند راه رفتن. درست است؟

گفتیم اگر جست‌وجو از ورای جست‌وجو نکنید، بنابراین اتفاق این لحظه را مهم بدانید، از این وضعیت بروید یک وضعیت دیگری را جست‌وجو کنید، مانند قوم موسی که در آن صحرا می‌رفتند و صبح می‌رفتند تا عصر، عصر می‌دیدند که همان‌جا هستند که بودند.

پس شما هم در ذهن زندانی می‌شوید مانند قوم موسی در گرمای بیابان ذهن درجا می‌زنید، چهل سال. چهل سال از عمرتان گذشته می‌بینید به هیچ‌جا نرسیدید. هر روز از صبح تا شب تند می‌روید منتها با سبب‌سازی با عجله من‌ذهنی، اما شب می‌بینید که دوباره در ذهن هستید، پس فضا را باید باز کنید نه این‌که سبب‌سازی ذهن سبب جست‌وجو بشود.

می‌گویند از این بُعد یعنی فاصله، کدام فاصله؟ از این فضای همانیده، نقطه‌چین‌ها به این فضایی که خالی خالی است که خیلی نزدیک است، از این بُعد از این فاصله تو هفتاد سال هم طول بکشد نخواهی گذشت، اگر این کار را بکنی، پس باید فضا را باز کنی. نگذری از این فاصله سیصد ساله تو، تا عشق این گوساله یعنی من‌ذهنی را داری تو.

پس ما هم می‌گوییم نه گوساله من‌ذهنی را می‌خواهیم این گوساله همین گوساله سامری است که سامری درست کرده بود. درست است؟ و ما عشق گوساله را نداریم. یعنی این‌همه بیت می‌خوانیم شما علاقه‌تان به من‌ذهنی، به پندار کمال، به ناموس، می‌دانم کم بشود. کم بشود، کم بشود و صفر بشود. بگویید که این گوساله یک عمر است من را اسیر کرده، دیدش دید غلطی است، کزبین است. و می‌گویند کزبینی مساوی لعنت خدا است. درست است؟ و این بیت را هم بخوانید که

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

شما از خودتان بپرسید این من‌ذهنی من که گاو طلایی است، طلا ساخته شده، فکر کنم خیلی باارزش است، این‌همه حرف زده به ضرر من بوده، چه گفته به من؟ که من این‌همه علاقه‌مند هستم به حفظش. برای من پندار کمال درست کرده که رفتم آن بالا نشستم فکر می‌کنم که همه‌چیز را بلد هستم و کامل هستم. برای من ناموس



درست کرده که خَم نمی‌شوم، همه‌چیز به من برمی‌خورد. زندگی را می‌گیرد به مسئله و مانع و دشمن و درد تبدیل می‌کند این گاو زرین من، یعنی همین من‌ذهنی من، پس من به آن علاقه‌مند نیستم.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانم که می‌دانید خَرّوب است. من‌ذهنی همین گاو یا گاو زرین خَرّوب است. هر هفته این را می‌گوییم شما بدانید که این من‌ذهنی این‌طوری بماند، زندگی شما را خراب خواهد کرد. درواقع آوردن این نقطه‌چین‌ها به مرکز و گذاشتن آن‌جا، برحسب آن‌ها دیدن شما را به‌عنوان آلت، امتداد خدا معتاد می‌کند به این‌ها. درواقع اعتیاد است. شما برای این‌که بفهمید که این خَرّوبی من‌ذهنی چه اندازه است، بروید یک معتاد کامل‌عیار را به مواد ببینید، ببینید این شخص چه‌جوری خودش را خراب کرده. تنش را خراب کرده، فکرش را خراب کرده، روابطش را خراب کرده، خانواده‌اش را خراب کرده. همه‌چیز را خراب کرده.

اعتیاد به چیزها، به آدم‌ها، به پول همین بلا را سر ما می‌آورد یواش‌یواش و آورده، آورده. ما چرا باید در چهل‌سالگی، پنجاه‌سالگی سگته کنیم؟ چرا باید بدنمان مریض بشود؟ برای این‌که این من‌ذهنی خَرّوب است. پس شما می‌پرسید که خب آقا یا خانم من‌ذهنی که گاو زرین هستی تا حالا چه گفتی؟ هرچه گفتی به ضرر من بوده. پس:

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خَرّوب است، ای شاه جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خَرّوب: بسیار خراب‌کننده

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟

گفت: من رُستم، مکان ویران شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستم: از مصدر رُستن به‌معنی روییدن

من که خَرّوبم، خراب منزل

هادم بنیاد این آب و گِلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خَرّوب: بسیار خراب‌کننده

هادم: ویران‌کننده، نابودکننده



شما وقتی فضا باز می‌شود به من ذهنی‌تان نگاه کنید بگویید که با زبان حال به من بگو تو چه کاره هستی؟ وقتی شما از جنس آلت می‌شوید، می‌شوید شاه جهان. به شما می‌گوید با زبان حال یعنی چه؟ با کارهایی که می‌کند، با فکرهایی که می‌کند. می‌بینی! همه فکرهایش، همه کارهایش خرابکاری است.

شما می‌پرسید در تو چه خاصیت است؟ می‌گوید من اگر رستم، به‌عنوان پندار کمال و ناموس و درد مکان را ویران می‌کنم، بدنت را ویران می‌کنم، فکرت ویران می‌کنم. یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد من آن را خراب می‌کنم.

من خروب هستم، بسیار خراب‌کننده هستم، خراب منزل تو هستم. و هرچه را که با آب و گل یعنی با فرم بسازی، من این را خراب می‌کنم. پس فهمیدیم این خروب است. درست است؟ این فرمول را توجه کنید. فرمول خروب است و سازندگی است. بزرگش می‌کنم:

✚ خروب = دیگری کرده‌است + تغییر وضعیت با من‌ذهنی

✚ سازندگی = خودم کردم + تغییر وضعیت با فضاگشایی

توجه می‌کنید؟ من‌ذهنی خروب است. چه‌جوری عمل می‌کند؟ هر لطمه‌ای که من‌ذهنی می‌زند می‌اندازد گردن دیگران. دائماً دنبال یک نفر هستیم که چه کسی کرده این را؟ من که نکردم، با این پندار کمالی که دارم، با این کمالی که دارم، با این «می‌دانمی» که من هستم. این‌ها را من‌ذهنی می‌گوید! این‌ها بنیاد خروبی است.

پس خروب خراب کرده، من‌ذهنی خراب کرده، وقتی نگاه می‌کند، حالا درست کردنش را ببین، می‌گوید دیگری کرده. بعد می‌رود وضعیت را درست کند، با من‌ذهنی درست می‌کند. با من‌ذهنی وضعیت را درست بکنی خراب‌تر می‌شود، نمی‌توانی درست کنی. باید فضا باز کنی از خرد زندگی استفاده کنی.

اما سازندگی چیست؟ الآن شما می‌توانید سازنده بشوید. هر خرابکاری در زندگی شما می‌آید، خودم کردم. نگاه می‌کنم به‌عنوان فضای گشوده‌شده. اگر فضا را باز نکنید، این حرف را نمی‌توانید بزنید. کسی که منقبض است، خروب است، منتها یک دید غلطی هم دارد فقط خروب نیست. همان دید غلط است که خروبش کرده. دیگری کرده‌است، دیگران می‌کنند. دیگران حال من را خراب می‌کنند.



و من، این یعنی چه؟ یعنی من ذهنی دارم. با همین عقل من ذهنی و توانایی من ذهنی که عموماً چه چیزی می‌راند؟ خشم، ترس، حسادت، کینه، رنجش این‌ها می‌راند. با این می‌خواهم وضعیت را درست کنم، می‌توانم درست کنم؟ نه. الآن شما می‌بینید چرا خروب شده‌اید و این درواقع فن من ذهنی است که ما را خروب نگه می‌دارد.

از حالا به بعد می‌گوییم من در این لحظه می‌خواهم سازندگی کنم. خودم کردم، مسئولیت قبول می‌کنم. فضا را باز می‌کنم از خرد زندگی استفاده می‌کنم برای تغییر وضعیت.

و شما می‌دانید که این نقطه‌چین‌ها، این‌ها دانه‌های شهوتی هستند. و وقتی نقطه‌چین می‌آید مرکز شما، ما جذب این چیزها در بیرون می‌شویم. یعنی در یک میدانی قرار می‌گیریم که کشیده می‌شویم به سوی این‌ها. وقتی فضا باز می‌شود از جنس عدم می‌شویم، کشیده می‌شویم به سوی به اصطلاح میدان مغناطیسی بگویید میدان جذب خداوند. پس شما باید فضا را باز کنید.

قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دام‌گاه صعب به یک تک عبّر کنند

از خارخار این گر طبع آن طرف روند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکبِ هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

صعب: سخت و دشوار

تک: ناختن، دویدن، حمله

عبّر کردن: عبور کردن و گذشتن

خارخار: وسوسه، اضطراب، نگرانی

گر: بیماری گال یا کچلی، مرضی است که موی‌ها را بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند.

این سه بیت هم خیلی مهم است. شما همان عاشقانی هستید، همان قومی هستید که فضا را باز می‌کنید به عنوان هشیاری سوار هشیاری می‌شوید، دیگر ابر و غبار همانیدگی‌ها و دردها روی آن ماه یعنی دوست را نمی‌پوشاند. وقتی عدم می‌شوید او را می‌بینید.



پس بنابراین با فضای گشوده شده درحالی که شما سوار بُراق هشیاری هستید، هشیاری روی هشیاری سوار است، فضا را باز می‌کنید از دانه‌های شهوتی یعنی همانیدگی‌ها خودتان را می‌کشید بیرون که خودتان را در آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده بودید. از رنجستان خودتان را می‌کشید بیرون رنجش از بین می‌رود.

و از این دامگاه صعب یعنی فضای ذهن با یک حمله مثل سیل می‌گفت عبور می‌کنید. می‌رسید به جوی معشوق. «از خارخار این گر طبع» یعنی از وسوسه‌های این کچل من‌ذهنی این‌طوری است، گر یعنی کچل. طبع، چون هی می‌خارد، هی فکر بعد از فکر، فکر بعد از فکر این‌ها می‌روند آن‌ور.

دیگر مرتب همانیدگی نمی‌آید شما را بکشاند چون وقتی این همانیدگی در مرکز شما هست، شهوت نیروی کششی به‌سوی چیز بیرونی است. هی مرتب می‌آید راجع به این باید فکر کنم، راجع به این باید فکر کنم دور یک فکری می‌گردم.

شما نگاه کنید با یک آدم همانیده هستید، یعنی معتاد هستید، هی می‌خواهید فکر نکنید دوباره فکر می‌کنید. می‌گویید نه من نمی‌خواهم فکر کنم راجع به این شخص دوباره فکر می‌کنید. این خارخار است دیگر. و این من‌ذهنی کچل است، چرا کچل است؟ مقدار زیادی دانه شهوتی روی سر کچل روییده که همه‌شان می‌خارند. یعنی هر همانیدگی یک نقطه خارش است، یک نقطه انقباض هم هست، یک نقطه مقاومت هم هست. که این‌ها را صحبت هم خواهیم کرد.

شما باید از این حالت که چیزها شما را می‌کشند و دائماً حول و حوش آن‌ها فکر می‌کنید بروید آن‌ور و بزم و سرای گلشن را در فضای گشوده شده بکنید. بله این‌ها را می‌دانید.

اما توجه کنید این فضا را باز می‌کنید، درواقع خداوند یا زندگی می‌آید مرکز شما. این‌جا را مولانا می‌گوید باید پاک نگه دارید. برای این‌که این بینش من‌ذهنی، کژبینی من‌ذهنی برود و بینش و دانایی ایزدی بیاید به مرکز شما، شما باید این‌جا را، مرکز را با پرهیز پاک نگه دارید. مثلاً ما واقعاً دانسته دروغ نگوییم، فریب ندهیم مردم را، خیلی کارهایی که باید اسمش را گذاشته‌ایم زرنگی، نکنیم.

این مثال می‌زند، می‌گوید که این فضا را باز می‌کنید عدم می‌شود، زندگی می‌آید مرکزتان، دانایی‌اش را می‌آورد، این درست مثل یک طاووسی که خانه روستایی نمی‌ماند، باید برود توی یک کاخی که توی آب هست و نمی‌داند چمن هست و درخت هست و آباد هست، آن‌جا می‌رود طاووس، خانه روستایی نمی‌ماند که.



او نیاید پیش هر ناؤستا همچو طاووسی به خانه روستا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲)

ناؤستا [= نااوستاد] (عامیانه): آن‌که در دانش یا فنی مهارت نداشته باشد.

همان‌طور که طاووس در خانه روستایی نمی‌ماند، خشک و بی آب و علف، نه آب هست نه چیزی، در مرکز آلوده هم نمی‌ماند. پس ما دانسته نباید زرنگی کنیم. شما اگر می‌خواهید تبدیل بشوید، اگر می‌خواهید مثل سیل بروید به سوی او، کارهایی نباید بکنید که عمداً برای زیاد کردن همانیدگی‌ها می‌کنید مخصوصاً زرنگی، دروغ، و باید صاف و ساده می‌گویید باشیم.

«او نیاید» یعنی این مرکز عدم نمی‌ماند. می‌بینید که وقتی فضا گشوده می‌شود زودی بسته می‌شود، برای این‌که مرتب ما خودمان را فریب می‌دهیم، با تکنیک‌های من‌ذهنی می‌خواهیم همانیدگی‌ها، آن دانه‌های شهوتی را زیاد کنیم. طاووس در خانه روستا نمی‌ماند، می‌رود جای تمیز، سبز. خداوند هم در مرکز آلوده، آلوده به درد، آلوده به همانیدگی، آلوده به حرص، آلوده به شهوت که نیروی جاذبه می‌کشد، آلوده به شیری که شما از همانیدگی‌ها می‌گیرید از بیرون، نمی‌ماند، مثل طاووس است. درست است؟ و برای همین این بیت را هم بخوانم:

طَهْرًا بَيْتِي بِيانِ پاکی است گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

طَهْرًا بَيْتِي: خانه‌ام را پاک کنید.

طَهْرًا بَيْتِي، طَهْرًا بَيْتِي، درست است؟ یعنی پاک کنید خانه من را. خانه خداوند مرکز ما است. این از آیه‌ای هست که می‌گوید که، بله، این است:

«... وَ عَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَ إِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهْرًا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَ الْعَاكِفِينَ وَ الرُّكَّعِ السُّجُودِ.»

«... ما ابراهیم و اسماعیل را فرمان دادیم: خانه مرا برای طواف‌کنندگان و مقیمان و راکعان و ساجدان پاکیزه

دارید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵)



مولانا این را می‌آورد به پاک نگه داشتن مرکز. «طَهْرًا بَيْتِي» یعنی خانه من را که دل شما است پاک نگه دارید، عمداً آلوده نکنید. کسی که آنجا را پر از رنجش کرده، کینه کرده، خداوند که مثل طاووس چه جوری بیاید آنجا خانه روستا کرده بنشیند؟ می‌گوید فضا باز نمی‌شود آقا! خب پاکش کن.

توجه کنید دوباره، این ذهن ما می‌فهمد از چه چیزی باید پرهیز کند، ولی وقتی می‌خواهیم پرهیز کنیم نمی‌گذارد. ما می‌دانیم نباید حسادت کنیم، ما می‌دانیم نباید دروغ بگوییم که پولمان را زیاد کنیم، ما می‌دانیم که نباید به دیگران لطمه بزنیم، ما می‌دانیم که باید فضا را باز کنیم متقبض نباید بشویم، ما می‌دانیم نباید خشمگین بشویم، نباید بترسیم، نباید تأسف بخوریم، ما می‌دانیم که نباید انتظار داشته باشیم از دیگران، ما می‌دانیم که نباید به گذشته برویم، مگر نمی‌دانیم؟ ولی می‌خواهیم نرویم این من‌ذهنی نمی‌گذارد. درست است؟

پس این شما هستید دوباره که به من‌ذهنی اعتماد نکنید. فقط در مورد دانستن چیزها و فهمیدن به ما کمک می‌کند، انجامش به وسیله فضاگشایی باید بشود. گاهی اوقات این کارها با درد هشیارانه همراه است. درد هشیارانه بکشید، درواقع ما داریم اعتیادمان را ترک می‌کنیم. درست است؟

طَهْرًا بَيْتِي بیان پاکی است گنج نور است، ار طلسمش خاکی است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

طَهْرًا بَيْتِي: خانه‌ام را پاک کنید.

این «گنج نور است» یعنی این فضا گشوده بشود گنج حضور هست، اما طلسمش چیست؟ طلسمش این است که از طریق این نقطه‌چین‌ها بینیم. وقتی از طریق نقطه‌چین‌ها می‌بینیم ما، طلسم می‌شویم. برحسب آن‌ها می‌بینیم، عوضی می‌بینیم. مثلاً مرکزمان را آلوده نگه می‌داریم فکر می‌کنیم پاک است! نیست. درست است؟

نکته: این مرکز شما به وسیله شما باید تمیز بشود. مثلاً رفتید از کسی پول قرض کنید نداد، رنجیدید، بیایید خانه این رنجش را پاک کنید، بگویید، حالا هرچه می‌خواهید بگویید. اصلاً نمی‌خواهد بگویید. می‌گوییم بگویید اینجا باید پاک بشود. هیچ دلیلی ندارد، دل شما باید پاک بماند. رنجش، کینه آلوده کرده آنجا را، حسد، بخل. درست است؟



اما اجازه بدهید این بیت را بخوانم. در مورد این که می‌گوید «بر عاشقان فریضه بُود جست و جویِ دوست»، ممکن است بگویید که درست است من می‌دانم عاشق هستم، ولی لیاقت ندارم من، آن جا نیستم، قدرتش را ندارم. این سه بیت مسئله را حل می‌کند، به شما می‌گوید:

**چون به من زنده شود این مُرده تن
جان من باشد که رو آرد به من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

**من کنم او را از این جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

**جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

همین که شما فضا را باز می‌کنید، از زبان دوست می‌گوید، از زبان زندگی، از زبان خدا، همین که فضا باز می‌شود می‌گوید من خودم هستم دارم به‌سوی خودم می‌آیم. پس اگر شما بگویید من لیاقت ندارم، درست مثل این است که دارد می‌گوید خداوند لیاقت ندارد! شما نیستید.

وقتی فضا را باز می‌کنید اگر بدانید شما نیستید، خیلی از مسائل برای شما حل می‌شود که من ذهنی بهانه می‌گیرد، من ذهنی بهانه‌ساز است، «من به اندازه کافی لایق نیستم»، یکی از مهم‌ترین‌ها این است که «من لیاقت خداوند را ندارم». این دارد می‌گوید همین که فضا گشوده شد، این شما به‌عنوان زندگی تکان خوردید، آن تکان‌خورنده من هستم، شما نگران نباش، من خودم دارم می‌آیم به‌سوی خودم در تو.

**چون به من زنده شود این مُرده تن
جان من باشد که رو آرد به من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)



یعنی من دوست، من خدا، از تو به عنوان خدا، می آیم به سوی خودم و این جوری که جان دارد به اصطلاح در شما زنده می شود، که من دارم می آیم، شما از این جان، نه جان من ذهنی، بزرگ می شوید، محتشم می شوید و جانی که به این ترتیب در تو زنده می شود بخشش من را می بیند.

یکی از اشکالات من ذهنی این است که قدرشناسی و دیدن بخشش را نمی بیند، نمی تواند، بلد نیست. به این موضوع هم توجه کنید که بگوییم به عنوان من ذهنی می دانم که قدرشناس نیستیم. پس به این موضوع من خیلی دقت می کنم که من قدرشناسی می کنم؟ در هر زمینه ای. درست است؟ مخصوصاً این که من می توانم فضا را باز کنم به خرد زندگی دست پیدا کنم، به بخشش خداوند دست پیدا کنم.

«جان که من بخشم» می گوید آن جانی که من می بخشم این غیر از من ذهنی است، می بیند که من دارم می بخشم پس بنابراین بیشتر می خواهد، بیشتر قدردانی می کند. اما جان نامحرم یعنی جان من ذهنی روی من را نمی تواند ببیند. پس با این جست و جو نکنید. فقط همان جان که اصلش از خود من است، این را زندگی دارد می گوید.

پس این سه بیت به شما می گوید شک نکن، نگو من این همه گناه کردم، این همه همانندگی دارم، این همه درد دارم چه جوری من زنده بشوم؟ او خودش است که به سوی خودش می رود. بله. و این سه بیت را بارها خواندیم، دوباره می خوانیم که بدانید عقل کاذب معکوس بین است.

**مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳)

**عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند، ای غبین**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غبین: آدم سست رأی

**ای خدا، بنمای تو هر چیز را
آن چنان که هست در خُده سرا**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده سرا: نیرنگ خانه، کنایه از دنیا



توجه کنید. با دید من‌ذهنی ما همین زندگی در من‌ذهنی را زندگی می‌پنداریم درحالتی که مرگ است این. و با من‌ذهنی عمل کنیم، توجه کنید زندگی این لحظه را در فضای ذهن سرمایه‌گذاری می‌کنیم، این را می‌گویند تخم را در خاک شوره کاشتن. گندم را اگر در شوره‌زار بکاری، هیچ‌چیز نمی‌روید، فاسد می‌شود آن‌جا. شما الآن این لحظه از خودتان بپرسید، فضاگشایی می‌کنم یا فضا‌بندی می‌کنم؟ فضا‌بندی مساوی سبب‌سازی ذهن است.

در رفتن به‌سوی زندگی، در تمرین معنوی فضاگشایی می‌کنم پس تخم را در خاک درست می‌کارم، فضای درست می‌کارم. اما اگر فضا‌بندی می‌کنم، مقاومت می‌کنم، قضاوت می‌کنم، در یک چیز آفل سرمایه‌گذاری می‌کنم، در فضای ذهن، محدود می‌کارم، تبدیل به مسئله می‌کنم، تبدیل به مانع می‌کنم، تبدیل به دعوا می‌کنم، یعنی به‌هرحال یک «من» می‌آید بالا، دارم تخم را که زندگی این لحظه است دوست می‌دهد، دارم فاسد می‌کنم. تخم را بین در کجا می‌کاری؟ در فضاگشایی، جست‌وجوی دوست؟ یا پوشاندن دوست یا انقباض؟

و به شما هشدار می‌دهد که این عقل من‌ذهنی معکوس‌بین است. اگر با سبب‌سازی ذهن و از طریق همانندگی‌ها ببینی، معکوس خواهی دید. و این فضای گشوده‌شده و تبدیل شدن به آن، که زندگی است، آن را مرگ خواهد دید، برای این‌که از بین می‌رود.

پس بنابراین می‌گویند ای خدا، هر چیزی را که در این جهان آن‌طور که هست به من نشان بده، نه این‌که من‌ذهنی من تخم را در شوره‌زار بکارد، در ذهن سرمایه‌گذاری کند، فکر کند کار درستی می‌کند. درست است؟

ما تخم را یعنی زندگی این لحظه را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در حسادت، در بُخل، در لطمه زدن به دیگران، در ثابت کردن این‌که من خودم خرو́بم من خراب نکردم، یکی دیگر کرده، زیر بار مسئولیت نرفتن، سازندگی نکردن، با من‌ذهنی دیگران را عوض کردن، تخم را در شوره‌زار می‌کاریم. وقتی آن فرمول خرو́ب را اجرا می‌کنیم لطمه می‌زنیم به خودمان، می‌گویم دیگری کرده، با من‌ذهنی وضعیت را می‌خواهم درست کنم، تخم را در شوره‌زار می‌کارم. من‌ذهنی دردناک دارم می‌خواهم یکی دیگر را تربیت کنم آدم خوبی کنم. چه‌کار دارم می‌کنم؟ دارم من‌ذهنی خودم را تقویت می‌کنم، او را هم دارم خراب می‌کنم، تخم زندگی را در شوره‌زار می‌کارم. این‌ها را شما خودتان بخوانید، خوب بفهمید.

بله. این چند بیت هم می‌خوانم و معنایش این است که الآن شما می‌دانید که زندگی شما سرمایه‌گذاری شده در همانندگی‌ها، شما به خداوند می‌گویید، به دوست می‌گویید ما را بکش ببر. می‌گویند که من تو را می‌کشم می‌برم به‌شرط این‌که تو ادعا نکنی بلدی. در غزل داشتیم که می‌گفت:



بر عاشقان فریضه بُود جست و جوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

فریضه: واجب، لازم

می‌گوید که «خود اوست جمله طالب»، «خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها»، ولی ما هم مثل سایه نمی‌رویم، ما ادعا داریم، «می‌دانیم» و تخم را در شوره‌زار می‌کاریم، به حساب خداوند می‌گذاریم که من درست عمل کردم. ممکن است بیشتر عبادات ما تخم را در شوره‌زار کاشتن بوده، یک چیز بی‌ثمری بوده، با من ذهنی عبادت کردیم، برای مقاصد من ذهنی بخشیدیم، مثلاً از پولمان گذشتیم، فعالیت کردیم برای بزرگ کردن من ذهنی‌مان، بلند شدن و نشان دادن خودمان، فکر کردیم داریم احسان می‌کنیم، خدمت می‌کنیم، بعد دیدیم نتیجه‌اش بد شد، بعد می‌گوییم که ما خدمت هم که کردیم، قدرش را ندانستند! شما باید بدانید که خدمت را چه جوری کردید؟ با چه منظوری کردید؟ آیا من ذهنی‌تان کرده یا من اصلی‌تان کرده؟ آیا خرد زندگی به فکر و عملتان ریخته یا نه، بی‌عقلی من ذهنی به فکر و عملتان ریخته؟

آب ما محبوس گل مانده‌ست، هین بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

طین: گل

بحر گوید: من تو را در خود گشَم لیک می‌لاfi که من آب خوشم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

لاف تو محروم می‌دارد تو را ترک آن پنداشت کن، در من درآ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

آب ما رفته، هشیاری ما، آلت ما رفته توی همانیدگی‌ها، «گل». الان می‌گوییم بحرِ رحمت، ای خداوند ما را جذب کن از گل. طین یعنی گل.

دریا می‌گوید، خداوند می‌گوید من تو را می‌کشم به‌سوی خودم، اما تو ادعا می‌کنی که «من آب خوشم»، آب صاف هستم، هشیاری خالص هستم.



و این ادعای تو، تو را محروم می‌کند. تو این ادعا را که از پنداشت غلط می‌آید، دیدن برحسب همانندگی می‌آید، بینداز دور، من تو را جذب کنم بیا در آغوش من، با من یکی بشو. پس شما می‌بینید که چه‌جوری ما مثل سیل روان می‌شویم. ادعا نکنیم. برای همین گفت ما مثل سایه می‌رویم، «بر روی و سر» می‌رویم، مثل سیل می‌رویم، توجه نمی‌کنیم به مزاحمت‌های قرین.

و شما می‌دانید اگر شما تصمیم هم بگیرید که بروید به‌سوی خداوند، به‌سوی دوست، قرین‌ها نخواهند گذاشت. اول باید جلوی ضرر قرین‌ها را بگیرید. به این سادگی نیست به‌خاطر قرین‌ها. قرین‌ها شما را عصبانی خواهند کرد. قرین‌ها ایراد خواهند گرفت، به شما خواهند خندید، کینه خواهند داشت، ایراد خواهند گرفت، گناهان خودشان را، تقصیرهای خودشان را گردن شما خواهند انداخت، خودشان به خودشان لطمه خواهند زد گردن شما خواهند انداخت. بله، باید از خودتان مواظبت کنید.

مواظبت خود از قرین‌ها یکی از مهم‌ترین وظایف ما است، باید حواسمان باشد، یعنی هر کاری شما می‌کنید باید جلوی ضرر زدن مردم را بگیرید اول. باید بدانید که، واقعاً بدانید که نخواهند گذاشت شما این کار را انجام بدهید. چه کسانی؟ من‌های ذهنی.

آبِ گِلِ خواهد که در دریا رَوَد

گِلِ گرفته پای آب و می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴)

گر ره‌اند پای خود از دست گِل

گِلِ بماند خشک و او شد مستقل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

آن کشیدن چیست از گِلِ آب را؟

جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۶)

پس شما که «آبِ گِل» هستید، الان جذب همانندگی‌ها شدید، می‌خواهید به دریا بروید، اما گِل هم پای شما را گرفته می‌کشد. نیروی جاذبه همانندگی‌ها می‌کشد. همانندگی‌ها که در مرکزشان هست، دانه‌های شهوتی شما را می‌کشند به‌سوی بیرون، شما هم از یک طرف به‌عنوان آلت فضا را باز کردید، کشیده دارید می‌شوید به‌سوی



خداوند. ولی شما یک آگاهی دارید که من باید به این سو بروم، به این سوی همانیدگی‌ها که من را می‌کشند
نباید بروم.

اگر بتوانیم پایمان را از کشش گل‌ها، همانیدگی‌ها رها کنیم، گل می‌ماند خشک می‌شود و ما مستقل می‌شویم،
آزاد می‌شویم.

می‌گویند کشیدن آب از گل معادل چیست؟ معادل این است که تو مست بشوی. اگر مست نشوی، در غزل هم
هست می‌گویند که او ناز می‌کند، باید نازش را بخری. درست است؟

بگذازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف نَدَهِی به هر دو عالم یک تایی موی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

تای مو: تار مو

درست است؟ می‌گویند می‌گذازد از ناز این دوست، این قدر ناز دارد، هی شما باید لاغر بشوی، لاغر بشوی مثل
مو بشوی. ولی وقتی مو می‌شوی، در هر دفعه که یک همانیدگی را از دست می‌دهی، یکتایی او این قدر شیرین
است، این هشیاری صاف، یعنی وقتی هشیاری شما آزاد می‌شود از یک گره، از یک همانیدگی، این قدر این
لذت‌بخش است، این قدر شادی تویش است که اسمش را گذاشته «شراب ناب». یعنی هم این هشیاری اعلا
است، هم آن چیزی که فرمش است. فرم هم درست می‌شود. درست است؟

هم‌چنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هریکی زین‌ها تو را مستی کند چون نیابی آن، خُمارت می‌زند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غم دلیلِ آن شده‌ست که بدانِ مفقود، مستی‌ات بده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)



پس هر دانه شهوتی که می‌آید در مرکز شما، می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد جاه باشد، می‌خواهد چیز خوردنی باشد، هر کدام از این‌ها شما را مست می‌کنند. معتاد می‌کنند ما را. وقتی پیدا نمی‌کنیم خُمار می‌شویم، بی‌حال می‌شویم. پس این من‌های ذهنی که این‌همه خمارند، یک هشیاری غم‌آلود را با خودشان حمل می‌کنند، دلیل بر این است که این‌ها مستی‌شان به چیزها بوده و آن چیزها از بین رفته‌است.

پس می‌بینید چقدر لازم است که ما عاشق بودن خودمان را به‌دست بگیریم و فضا را باز کنیم، جست‌وجو کنیم برویم به‌سوی معشوق و اگر شما خُمار دارید، بی‌حال هستید، پژمرده هستید، دلیلش این است که عادت کرده بودیم، معتاد شده بودیم به یک سری چیزها، آن‌ها از بین رفته‌اند، نیستند، از آن‌ها خوشی می‌کشیدید، درست است؟ و این مستی مصنوعی از بین رفته است. پس در این‌جا هم می‌گوید:

جز به‌اندازهٔ ضرورت زین مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

غالب: چیره، پیروز

تو، این «مُفتیِ ضرورت» هم شما هستید. به‌اندازهٔ ضرورت از این چیزهایی که امکان دارد ما به آن‌ها معتاد بشویم نگیرید، این «به‌اندازهٔ ضرورت» به‌اندازه‌ای که ما لازم داریم بدون این‌که معتاد بشویم، بدون این‌که همانیده بشویم و بهترین راه ما این است که فضا را باز کنیم و اندازه‌اش را زندگی به ما بگوید.

جز به‌اندازهٔ ضرورت زین مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

غالب: چیره، پیروز

اگر جسم‌ها به ما غالب بشوند و امیر ما بشوند، در این‌صورت ما بندهٔ آن‌ها می‌شویم، معتاد هستیم به آن‌ها و یواش‌یواش در آلودگی به‌گل‌ها، از گل که بیرون نمی‌توانیم بیاییم، درست است؟ تا بتوانیم پایمان را از گل بکشیم بیرون و مستقل بشویم.

پس در این چند بیت ما حداقل یک چیز را خیلی خوب مرور کردیم که «بحر» به ما می‌گوید، خداوند به ما می‌گوید که من تو را می‌کشم به‌شرط این‌که ادعا نکنی که من آبِ صاف هستم و در داستان یوسف هم اگر یادتان باشد گفت شما باید آینه بشوید و این آینه بودنتان را کادو ببرید به خداوند، ولی شرط این‌که آینه بشوید این است که



الآن خودتان را به صورت کُنده درخت ببینید که من الآن آینه نیستم، ادعا نمی‌کنم آینه هستم. اگر ادعا بکنم که آینه کامل هستم و هشیاری صاف دارم، در این صورت موفق نخواهم شد، «دوست» هم جست‌وجو نخواهم کرد. ولی بگویم که من این همه همانندگی و درد دارم، باید روی خودم کار کنم و اقرار می‌کنم که در واقع وضع این است، در این صورت نجار زندگی از این کُنده درخت من چیزهای خوب، میز، صندلی و نمی‌دانم چیزهای چوبی عالی خواهد ساخت، یعنی هم آینه را خواهد ساخت هم جسم من را سالم خواهد کرد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



اما گفتیم که زندگی می‌گوید من تو را در خودم می‌کشم، با خودم یکی می‌کنم و حتی به صورت سیل جاری می‌شوی به سوی من، از آن جایگاهی که هستی، هر جایگاهی که هستی باید رو به من بکشی و مرکزت را عدم کن. در این میان پیری مثل مولانا می‌تواند به ما کمک کند و به این زخم من‌ذهنی ما مرهم بگذارد. ولی اگر پیر مرهم گذاشت و ما مولانا را خواندیم پیشرفت کردیم، باید وفادار باشیم به مولانا، متعهد باشیم، ادامه بدهیم و نور را از خودمان ندانیم، مرهم را از خودمان ندانیم. یک پیر به ما کمک می‌کند، بدون پیر نمی‌توانیم موفق بشویم.

شما این راه را یعنی این تبدیل را بدون کمک پیر، در این مورد مولانا نخواهید توانست تا آخر بروید، این را مطمئن باشید. پس بنابراین متعهد بشوید به این درس‌ها، خودتان هم مطالعه کنید، و وقتی می‌بینید که هشیاری از من‌ذهنی شما می‌رود به فضای یکتایی، دارید وسیع‌تر می‌شوید، در یک جایی من‌ذهنی نپرد وسط بگوید این‌ها را من دارم می‌کنم و این‌ها را غصب نکند، مال خودش نکند، از دست شما نگیرد، مواظب باشید. درست است؟ از خودتان ندانید، نگویید من می‌کنم، تا جایی که خودتان خواهید دانست کی، اگر می‌شود برای همیشه. ولی فعلاً که من‌ذهنی دارید مواظب من‌ذهنی باشید، که این مال خودش خواهد کرد، دوباره خواهید گفت من می‌دانم، از من است، مثل کاتب وحی، یادتان باشد انشای کاتب وحی را هم بنویسید.

هست پیر راه‌دانِ پُر فِطَن جوی‌های نَفَس و تن را جوی‌گَن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی زیرکی، هشیاری، دانایی

گفتیم که این همانیدگی‌ها و دردها را که پاک می‌کنیم این به جوی معشوق می‌رسیم، «بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست». در جوی دوست، همین جویها، فقط پاک شده. پس بنابراین این جو را پیر دانا پاک می‌کند، باید بیت‌هایش را بخوانیم. جویهای همانیدگی ما را مولانا پاک می‌کند.

ور نَهَد مَرَهَم بر آن ریشِ تو، پیر آن زمان ساکن شود درد و نَفیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۵)

مَرَهَم: دارویی که روی زخم می‌نهند.

ریش: زخم

نَفیر: ناله و زاری و فریاد



و اگر شما این بیت‌ها را بخوانید و پیر، مولانا به این زخم‌های شما، زخم‌های رنجش شما، کینه شما و تأسف شما از گذشته مرهم بنهد و شما یک‌دفعه متوجه بشوید که این حالات توهم هستند و رها کنید، این را از خودتان ندانید، بلکه از پیر بدانید. درست است؟

«ور نهد مرهم بر آن ریش» یعنی زخم تو، پیر، آن زمان ساکت می‌شود. می‌بینید مثلاً ما بیت‌های مربوط به نرفتن به گذشته و توهمی بودن و بی‌فایده بودن آن را می‌خوانیم، به گذشته نمی‌رویم، مرتب که تکرار می‌کنیم گذشته نمی‌رویم و وقتی به گذشته نمی‌رویم، به زخم‌های گذشته هم سر نمی‌زنیم دیگر، یواش‌یواش این گذشته تبدیل می‌شود به یک مطلب یادگیری، یاد می‌گیریم ولی کلاً اثرش را از دست می‌دهد. اثرش همان نیروی جذبش بود که مقداری از وجودمان در آن سرمایه‌گذاری شده بود که آن را ما گرفتیم از آن. پس بنابراین یاد گرفتیم و در آن جا هم نیستیم. درست است؟ پیر مرهم گذاشت، ساکن شد، ساکت شد، دیگر درد ندارد. پس بنابراین آن مرهم را از خودمان نمی‌دانیم، ادامه می‌دهیم.

آب را آبی‌ست کاو می‌راندش روح را روحی‌ست کاو می‌خواندش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴)

می‌دانید این آب ما، این هشیاری جسمی ما که الآن درواقع با آن کار می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی، من‌ذهنی هشیاری جسمی دارد، این یک آب دیگری دارد که این را می‌راند. درست است؟ یک هشیاری دیگری که هشیاری، در غزل داریم می‌گوید که «چون جانِ جانِ وی است، از وی گزیر نیست». این جان من‌ذهنی، این هشیاری، هشیاری اصلی ما نیست، این باید از بین برود.

چون جانِ جانِ وی آمد، از وی گزیر نیست من در جهان ندیدم یک جانِ عدوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

گزیر: چاره، علاج
عدو: دشمن

پس جانِ این جانِ ذهنی ما، آبِ این آبِ ذهنی ما، هشیاریِ این هشیاریِ ذهنی ما، یک هشیاری دیگری است که آن است که این را می‌راند، ما باید برویم آن بشویم، پس این را باید رها کنیم.



آب را آبی‌ست کاو می‌راندش روح را روحی‌ست کاو می‌خواندش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴)

این روح ما را که درواقع از جنس آلت هستیم، یک روح بزرگ که همین روح زندگی است، خود زندگی است، الآن می‌خواند، باید به‌سوی آن برویم. پس این هشیاری ما، روح ما، نباید مشغول این همانیدگی‌ها و این‌ها باشد، یا دردها باشد. این‌ها را ما بی‌اهمیت می‌کنیم و می‌اندازیم دور، می‌رویم به‌سوی زندگی که الآن بیت اول گفته:

بر عاشقان فریضه بُود جست‌وجوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

فریضه: واجب، لازم

یعنی سریع باید برویم به‌سوی زندگی با او یکی بشویم. در ضمن عشق یعنی یکی شدن مجدد هشیارانه با خداوند. آمدیم همانیدگی‌ها گیر افتادیم، جدا شدیم، الآن هشیارانه داریم می‌رویم با فضاگشایی به‌سوی او. به‌نظر می‌آید در این همانش و واهمانش یک اتفاقاتی می‌افتد که هشیاری خودش را می‌شناسد. پس لازم بوده که ما بیاییم همانیده بشویم و عمل واهمانش انجام بدهیم، دوباره با او یکی بشویم. دوباره یکی شدن با او هشیارانه عشق است و اگر این پدیده در ما صورت بگیرد، در دیگران ما آن زندگی را می‌بینیم، آن یک زندگی را می‌بینیم.

پس دائماً لحظه‌به‌لحظه آن روح بزرگ، این روح ما را می‌خواهد بطلبد، پیش خودش ببرد، در غزل هم بود «خود اوست جمله طالب». روح بزرگ، آن زندگی بزرگ این زندگی کوچک ما را دائماً طلب می‌کند بکشد ببرد به‌سوی خودش. و شما باید این، یک ترازو هستید که ترازو را دائماً به‌سوی نور بیشتر ببرید.

از ترازو کم‌کنی، من کم‌کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این را هر روز بخوانیم که خداوند دائماً حاضر است به ما کمک کند به‌شرط این‌که ما این لغزنده را بکشیم به مقاومت کمتر و نور بیشتر. ما با ترازو زاده شده‌ایم، در ما یک ترازویی وجود دارد که لغزنده‌اش دست شما است. هرچه بیشتر می‌گویی من از جنس عاشقان هستم، هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنی، هرچه کمتر مقاومت می‌کنی و قضاوت می‌کنی، این لغزنده می‌رود به‌سوی مقاومت کمتر و نور در زندگی شما بیشتر می‌شود.



پس از زبان خداوند می‌گوید هر چقدر تو روشن‌تر می‌کنی من به تو روشنایی می‌دهم، ولی ترازو دستِ تو است. توجه کنید، از اول گفتیم شما انتخاب باید بکنید در این لحظه که من از جنس عاشقان هستم و فضا را باز کنید او را جست‌وجو کنید. اگر این کار را نکنید و بگویید که حالا من این‌جا نشسته‌ام، بله یک خداوند، یک زندگی، یکی دیگر بیاید من را به او زنده کند، همچو اتفاقی نخواهد آمد. این لغزنده را شما حرکت می‌دهید، شخص شما، هیچ‌کس دیگر این کار را برای شما نمی‌تواند بکند.

از سرِ که، سیل‌های تیزرو وز تنِ ما، جانِ عشق‌آمیز رو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸)

کُهِ: کوه

همین‌طور که از سرِ کوه سیل‌ها جاری می‌شود و می‌دانید این آب را وقتی سرازیری می‌رود دریا می‌کشد دیگر، دریا پایین‌تر است، نیروی جاذبه سیل را سریع می‌برد به‌سوی دریا. و ما هم وقتی فضا باز می‌کنیم، از من‌ذهنی ما جان عشق‌آمیز یعنی این فضای گشوده‌شده، فضایی که با زندگی یکی است، مثل سیل می‌رود به‌سوی او.

شما اگر هی فضاگشایی کنید، جان عشق‌آمیز شما، نه این جان ذهنی، آن که عدم آمده مرکزتان از جنس او شدید، او سریع می‌تواند به‌سوی زندگی برود. عرض کردم که در این کار نباید من‌ذهنی شما فریب بدهد شما را شما لیاقت ندارید. آن سه بیت را خواندم دوباره بگویم که خودش است دارد می‌رود، خودش، ما از جنس خودش هستیم. پس بنابراین تمام فکرهای شما از این‌که من بی‌لیاقت هستم، من نمی‌دانم این‌جا زاییده شدم، ببین مردم چقدر خوب زندگی می‌کنند، این زندگی من را ببین، یعنی وضعیت مالی و وضعیت جسمی حتی دلیل بر این نمی‌شود که آلت در شما اگر فضاگشایی کنید به‌سوی او نروید.

یادمان باشد هرچه این ترازو به‌سوی روشنایی بیشتر می‌رود، این جان شما بهتر می‌شود، خرد زندگی بهتر می‌تواند به شما کمک کند، این تن شما سالم‌تر می‌شود، فکرهای شما سالم‌تر می‌شوند، هیجانات منفی مثل خشم و ترس کمتر می‌شود، به‌نظر اصلاً مسخره می‌آید که من خشمگین بشوم، یعنی چه که من خشمگین بشوم؟! اصلاً یک جایی می‌رسد شما متوجه می‌شوید که اصلاً شما حق نداشتید که هیچ موقع برنجید یا خشمگین بشوید، این‌ها وضعیت‌های من‌ذهنی بوده که به شما تحمیل شده. درست است؟ بیت مهمی است این.



یک زمان کار است، بگزار و بتاز کار کوتاه را مکن بر خود دراز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

بگزار: انجام بده، عمل کن.

می بینید که می گوید حتی این یک لحظه کار است. تبدیل از من ذهنی به فضای گشوده شده که هیچ همانندگی نماند و جو پاک بشود، یک لحظه است. ولی از بس که ما در من ذهنی زرنگی داریم، و از بس که رفتارهای من ذهنی به ما تحمیل شده، الگوهای انقباض داریم، مرتب من ذهنی یک فنی به ما می زند، پس حواس ما می رود به پیش دیگران. مگر نگفتیم که شرط این که من جست و جو کنم او را، «بر عاشقان قریضه بُود جست و جوی دوست»، بر من واجب است که در این لحظه که عاشقم، او را جست و جو کنم. اگر حواسم برود به یکی دیگر، دیگر جست و جو نمی کنم؛ برای همین عرض کردم شما انشای الگوهای انقباض را حتماً بنویسید. یک لحظه حواسم می رود به روی دیگران، یک لحظه از یکی یک توقع دارم، یک لحظه می روم به گذشته، یک لحظه می روم به آینده، خب دیگر این لحظات این طوری خراب می شوند. یک لحظه مسائل قدیمی را حل می کنم، یک لحظه مسئله درست می کنم، یک لحظه مانع درست می کنم، یک لحظه یک چیزی به ناموسم برمی خورد، یک لحظه دردهای قدیمی می آید بالا. یک زمان کار را، یک لحظه کار را چقدر دراز کردم.

«یک زمان کار است، بگزار و بتاز»، بتاز مثل سیل بدو، این کار کوتاه را بر خودت دراز نکن. شما ببینید چه جوری دراز می کنید، همین هایی که گفتم من. شما انشا بنویسید برای خودتان که من چه کار می کنم که این جست و جو متوقف می شود، یک لحظه عدم می شود، دیگر از عدم درمی آید تا شاید روزها مرکز من عدم نمی شود. چرا مثل سیل نمی روم به سوی خداوند؟ چرا مردم باید حرف بزنند حرف هایشان به من بر بخورد و سیل من را متوقف کند؟ این چه سیلی است من دارم که با یک سرفه یکی متوقف می شود؟

از غیب رو نمود صلائی زد و برفت کاین راه کوتاه ست، گرت نیست پا روا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

صلا: دعوت عمومی

روا: مخفف روان، رونده



یعنی فضا را گشودی، خداوند از غیب آمد به مرکز شما خودش را به ما نشان داد و دعوت کرد شما را که این راه کوتاه است، اگر پای منذهنیات اجازه بدهد، اگر بر «روی و سر» روان بشوی، اگر با مقاومت و قضاوت دخالت نکنی. درست است؟ بخوانید خوب معنی بشود برایتان.

جز توکل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

پس معلوم می‌شود هم باید توکل کنیم به نیروی ایزدی، فضا را باز می‌کنیم به خرد آن فضای گشوده‌شده، و هر لحظه تسلیم بشویم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است گفتم قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که مرکز ما را هی عدم می‌کند. هی شما باید مرکزتان را عدم بکنید. عدم کردن هم یعنی دوست را آوردن به مرکز. شما از خودتان بپرسید آیا به سبب‌سازی ذهنی‌ام، به عقل منذهنی‌ام بیشتر توکل دارم یا فضاگشایی و خرد زندگی؟ من به خداوند بیشتر توکل دارم یا منذهنی خودم؟ اگر درست دقت کنید خواهید دید که تا به حال به منذهنی خودتان، وگرنه سبب‌سازی از بین می‌رفت، لحظه به لحظه تسلیم می‌شدید.

«در غم و راحت» یعنی این‌که وضع ذهن خوب است، وضع ذهن بد است، فرق نمی‌کند ذهن چه‌جوری است، وضعیت زندگی من چه‌جوری است، من توکل و تسلیم به این وضعیت زندگی بستگی ندارد. پس غیر از توکل و تسلیم، همه‌چیز مکر و دام است.

چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است چُونت قُنُق کند که بیا، خرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُق: مهمان
خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

این بیت هم بارها خوانده‌ایم. این راه را باید برویم ما، از ذهن همانیده به فضای گشوده‌شده، که جوی ما کنده بشود، به جوی بی‌مقاومت، بی‌قضاوت دوست برسیم، رفتنی است. و اگر چیزی شما را متوقف می‌کند، الگوهای انقباض متوقف می‌کند، شما هلاک خواهید شد، از بین خواهید رفت؛ نه این‌که می‌میریم، این زندگی ذهنی همه‌اش مرگ است دیگر. ما مرگ را زندگی انگاشتیم، تخم را در شوره‌زاری کاشتیم.



تا اگر همانندگی داشته باشی، من ذهنی داشته باشی، خداوند در این خرگاه بزرگ یعنی فضای گشوده شده دعوت نمی‌کند بیا مهمان من بشو. پس راه را باید بروی، همانندگی‌ها را بیندازی.

چون آب باش و بی‌گره، از زخم دندان‌ها بجه من تا گره دارم، یقین می‌کوبی و می‌سایم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۸۷)

«گره دارم» یعنی همانندگی دارم، چه درد باشد، چه همانندگی با چیزها. من باید مثل آب بی‌گره باشم، باید جاری بشوم، درست مثل سیل باید جاری بشوم. سیل یا از پهلوی سنگ رد می‌شود یا از بالایش رد می‌شود، به حرف هیچ‌کس هم گوش نمی‌دهد، برای این‌که بی‌گره است، مقاومت بود نمی‌توانست برود. ما سیل بامقاومت هستیم، گیر کردیم. «چون آب باش و بی‌گره». و ما می‌دانیم که زندگی درواقع اگر گره داشته باشیم می‌جود و می‌کوبد و درد می‌دهد به ما. پس شما باید گره‌هایتان را حل کنید، فضا را باز کنید از گره‌ها خودتان را آزاد کنید. گفت خداوند کمک می‌کند.

بحر گوید: من تو را در خود کشم لیک می‌لاfi که من آب خوشم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

شما اگر گره دارید مرتب درد خواهید کشید. و هر دردی یک پیغام دارد: فضا را باز کن. درد درواقع صلا است، دعوت خداوند است، بیا به‌سوی من، فضا را باز کن بیا به‌سوی من. هر دردی معنایش این است دیگر که راه را اشتباه می‌روی، در غزل هم هست که می‌گوید:

که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر کفلیز می‌زند که چنین است خوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

حویج: مخفف حوايج، لوازم مطبخ نظیر حبوب، سبزی و غیره
کفلیز: کفگیر

مانند محتوای دیگ مثل نخود و نمی‌دانم سبزی و این‌ها که می‌جوشند، می‌گویند که گاهی می‌جوشیم، حوادث ما را می‌جوشاند و او به‌وسیله فکر، کفگیر، سر ما می‌زند که آن راه را نرو بیا این‌ور. پس هر کفگیری، هر ضربه‌ای از طرف زندگی نشانه این است که راه ما غلط است، راه ما من‌ذهنی است.



این خوب است یا بد است؟ درواقع خوب است، منتها ما اشتباه می‌گیریم. ما همین‌که کفگیر به سرمان می‌خورد ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، این چه زندگی‌ای است، خدا من را گرفته، چرا بقیه را نمی‌گیرد. همین دید من ذهنی است. هر دردی به شما می‌گوید که راهی که می‌روی غلط است، درست کن. و فضا را باز کنی راه درست را خودت می‌بینی.

ای عشق می‌کن حکم مَر، ما را ز غیر خود بَر ای سیل می‌غری بَغَر، ما را به دریا می‌کشی (مولوی، دیوان شمس، ترجیع ۲۸)

حکم مَر: حکم تلخ، کنایه از حاکمیت قاطع

حکم مَر یعنی حکم تلخ. پس عشق، یکی شدن با خداوند حکم تلخ دارد، باید جدا بشوی از همانیدگی، باید درد هشیارانه بکشی. و ما را از غیر جنس خودمان بَر. وقتی فضا را باز می‌کنیم خدا حافظی بکنیم از یک فرمی که به آن معتاد بودیم، این درد هشیارانه دارد.

ای عشق می‌کن حکم تلخ را بکن! شما می‌گویید. من ذهنی‌ام دوست ندارد این حکم را، ولی من از غیر خودم، غیر آلت، از حالت چیزی دارم بریده می‌شوم، مثل سیل دارم می‌روم. «ای سیل می‌غری بَغَر»، چرا؟ ما به‌سوی دریا می‌رویم، به‌سوی خداوند می‌رویم.

چون تو گمانی آبداء، خایفی از روزِ یقین عینِ گمان را تو به سرِ عینِ یقین دان و مترس در دل کان نقد زری، غایبی از دیدن خود رقص‌کنان، شعله‌زنان، بَرجه از این کار و مترس دل ز تو بُرهان طلبد، سایه بُرهان نه تویی؟ بر مَثَلِ سایه برو باز به بُرهان و مترس (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۴)

خایف: ترسان، ترسیده‌شده

می‌شود شما نترسید؟ ما از جنس گمان هستیم، از جنس شک هستیم، ذهن از این جنس است، یقین نیست، بنابراین می‌ترسیم از فضاگشایی و لحظه یقین. و می‌گوید که عین گمان را تو بیا با فضاگشایی عین یقین کن و مترس.



ما براساس چیزی که در ذهن می‌بینیم الآن و واقعاً آن بیت یادمان می‌افتد، هر نقطه مقاومت، هر نقطه همانیدگی، درست است؟ که ما را در شک نگه داشته، فضا را باز می‌کنیم در اطراف آن عین یقین می‌شویم. و وقتی از شک تبدیل به یقین می‌شویم نباید بترسیم.

من ذهنی می‌خواهد ما را در سحر خودش نگه دارد. ولی ما در معدن یک نقد طلا هستیم، نقد زر هستیم. یعنی این لحظه ما زندگی هستیم، هشیاری خالص هستیم. «در دل کان نقد زری»، از دیدن خودم غایبم، چرا؟ برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم. اما من می‌توانم فضا را باز کنم، «رقص‌کنان، شعله‌زنان» از این کار من ذهنی و دیدن برحسب من ذهنی و اداهای من ذهنی می‌جهم و نمی‌ترسم. شما هم می‌گویید.

و من ذهنی از تو برهان می‌خواهد، چرا من تبدیل بشوم؟ خانه‌ام بزرگ می‌شود؟ پولم زیادتر می‌شود؟ همسر پیدا می‌کنم؟ حالم بهتر می‌شود؟ ولی ما خودمان برهان هستیم، «سایه برهان نه تویی؟».

«بر مثل سایه برو» یعنی دخالت نکن، همین حرفی که می‌زدیم. «بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس»، یعنی هیچ دخالت نکن. در غزل داشتیم «بر روی و سر چو سیل دوان»، مانند سیل به سرعت برو بدون این که حرف بزنی، سؤال نکنی، «بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس».

برهان، خود اصلی ما است، فضای گشوده شده که هم خود اصلی ما است، خود ما را به خودمان نشان می‌دهد، برهان ما هستیم. برهان سبب‌سازی ذهن نیست. شما نیاید بپرسید که خب برای چه من باید تبدیل به عشق بشوم، چرا می‌گوید بر عاشقان فریضه بود، من می‌گویم فریضه نیست، ثابت کن فریضه است، چه چیزی گیرم می‌آید. شما باید بروی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوی، چاره‌ای نداری، برای این کار آمده‌ای، نگذار ذهن سبب‌سازی کند و دلیل‌سازی کند و شما نتوانید دلیل کافی بیاورید.

و شما این را بدانید اگر دلیل کافی هم بیاورید که من باید از این ذهن بروم، باز هم چون با ذهن کار می‌کنی، می‌گوید همان جریان قوم موسی که در این بیابان چهل سال است داری تو راه می‌روی هنوز در قدم اول هستی، هیچ جا نرفتی.

پس «بر مثل سایه» می‌روی، دخالت نمی‌کنی، فضا را باز می‌کنی می‌روی، تبدیل می‌شوی، هی تبدیل می‌شوی، هی تبدیل می‌شوی، نقاط مقاومت را بررسی می‌کنی. «شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است». درست است؟



هر حدیث طبع را تو پرورش‌هایی بدش شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
بی‌حائل: بدون مانع، بدون حجاب

هر نقطه شهوتی، هر نقطه مقاومت را که در شما گفت‌وگو ایجاد می‌کند و شما را حول آن می‌چرخاند بیا باز کن، خوب بررسی کن و خودت را از آن بکش بیرون و آن را بی‌مقاومت کن و بگذار زندگی این کار را بکند. پس الان خیلی از شما برهان شدید، دیگر «آفتاب آمد دلیل آفتاب»، برهان نمی‌خواهید. او که برهان می‌خواهد، سبب‌سازی در ذهن می‌کند، او واقعاً اشتباه می‌کند، با من‌ذهنی، با کذبینی دارد استدلال می‌کند.

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دمار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

غالب: چیره، پیروز

شما می‌دانید که زندگی، خداوند، خودش را که در شما گیر کرده، این را می‌خواهد، طالب است، در غزل هم داشتیم «خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها». طالب است و غالب است خداوند، اگر شما هستی داشته باشید در ذهن، حس وجود داشته باشید، این حس وجود را خواهد کوبید و خودش را، آلت را، امتداد خودش را خواهد کشید. یعنی علت این‌که ما این‌همه درد می‌کشیم، ندانستن موضوع و مقاومت ما در رفتن به‌سوی اوست، به‌عنوان آلت رفتن به‌سوی اوست، یعنی همین بیت اول و مصرع اول «بر عاشقان فریضه بود جست‌وجوی دوست».

این‌همه درد می‌کشیم تا بفهمیم برای ما واجب است در این لحظه با فضاگشایی او را جست‌وجو کنیم و ما عاشق هستیم، از اول بوده‌ایم، در من‌ذهنی انکار کردیم که ما عاشق هستیم، ولی الان با انتخاب می‌گوییم بله ما عاشق هستیم. عاشق هم یعنی من از جنس او هستم، دوباره هشیارانه باید او بشوم و این‌همه چیز خواندیم که خودش به‌سوی خودش می‌رود، طالب است، غالب است، تو دخالت نکن.



هیچ عاشق، خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بُود جویای او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۳)

یعنی شما وصل جو نمی‌شدید اگر او شما را جست و جو نمی‌کرد. من فکر کنم شما وصل جو هستید که به این برنامه گوش می‌کنید، وصل جو هستید که فهمیده‌اید این دردها را کشیده‌اید به خاطر این که نرفته‌اید به سوی او، در من ذهنی باقی مانده‌اید. پس هیچ عاشقی وصل جو نمی‌شود مگر این که خداوند او را جست و جو می‌کند.

پس لحظه به لحظه زندگی، خداوند می‌خواهد شما را به صورت آلت، جنس خودش به سوی خودش بکشد، با خودش یکی بکند و شما به ذات خودتان قائم بشوید و از من ذهنی جدا بشوید، دیگر در من ذهنی به صورت من ذهنی با سبب‌سازی زندگی نکنید. شما این را متوجه بشوید و ضرورت جست و جوی او را بسنجید. ما نیامدیم به این جهان که ما هی همانیدگی‌ها را جمع کنیم در مرکزمان به امید این که زیاد کردن این‌ها زندگی ما را زیاد خواهد کرد یا این‌ها به ما خوشبختی خواهند داد، این غلط است.

پس شما خاموش باشید، اَنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنصِتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

پس ما به صورت من ذهنی خاموش می‌شویم تا زبان ما او بشود. در غزل داریم «ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست». اگر ما سایه باشیم، دخالت نکنیم و برحسب همانیدگی‌ها سخنان زندگی را ترجمه نکنیم، او زبان ما می‌شود. زبان ذهنی ما خاموش بشود، او زبان ما می‌شود.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

یعنی هر فکری که ما می‌کنیم، خود زندگی، خود خداوند می‌کند. اگر ما این کمان را تکان نمی‌دادیم، این کژی‌بینی ما و بد انداختن فکر یعنی بدفکری ما به وجود نمی‌آمد. پس شما تسلیم بشوید در این لحظه، با قضاوت و مقاومت و حرکت کردن این کمان را کز نکنید، بگذارید خداوند درست فکر کند.



هرچه شما بی مقاومت می شوید، خرد زندگی آن طور که هست در شما جاری می شود، آب آلوده نمی شود، و گرنه تبدیل به درد می شود، تخم را در شوره زار می کاریم. شما بگویید این لحظه من زندگی ای که زندگی به من می دهد، خداوند به من می دهد، درست زندگی می کنم؟ کیفیت دارد زندگی ام؟ شادی دارد؟ صنع دارم، آفریدگارم؟ یا نه، فکرهای قبلی را، غم های قبلی را تکرار می کنم؟

چون که عاشق اوست، تو خاموش باش

او چو گوشت می کشد، تو گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲)

گوش کشیدن: کنایه از توجه دادن، آگاه نمودن و تنبیه کردن است.

خداوند عاشق ما است، یعنی درواقع عاشق خودش است، ما هم خودش هستیم. ولی ما من ذهنی را نگه داشتیم، جسم را به او ارائه می کنیم. او بی نهایت کشش دارد، منتها ما چون جسم هستیم نمی تواند بکشد. به محض این که فضا را باز بکنیم ما را می کشد می برد، اگر فضا را باز کنیم، باز نگه داریم.

پس ما باید خاموش باشیم به عنوان من ذهنی و او گوش ما را می کشد، یعنی گوش ما را می کشد توجه می دهد به ما، یا گاهی اوقات تنبیه می کند، می گوید گوشت به من باشد. در غزل داریم که

بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه

تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

دمدمه: افسون، آوازه، مجازاً سخن شگفت انگیز

یعنی خداوند دائماً دهانش را گذاشته به گوش ما، منتها آن گوش عدم ما، به دمدمه، افسون، نه به زبان ذهن، با زبان بشو و می شود، افسون، «دم او جان دهدت رو ز نفخت پذیر»، این طوری، به دمدمه، به افسون، تا این جان ما که الآن بوی تعفن می دهد، بوی همانیدگی می دهد، بوی درد می دهد، تماماً بوی او را بگیرد، یعنی تبدیل بشویم. اگر گوشمان را می کشیم و می رویم به همانیدگی ها نمی شنویم، او گوش ما را می کشد که گوشت را بده من، من دهانم را گذاشتم دارم افسون می کنم تو را. درست است؟ با قضا و کُن فکان دارم درست می کنم.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



این سه بیت هم جالب است:

**طالب اویی، نگردد طالبت
چون بمردی، طالبت شد مطلب**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲)

مطلب: طلب شده

**زنده‌ای، کی مرده‌شو شوید تو را؟
طالبی، کی مطلبت جوید تو را**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳)

مطلب: طلب شده

**اندر این بحث ار خرد ره‌بین بُدی
فخر رازی رازدانِ دین بُدی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۴)

شما اگر با من‌ذهنی طالب او باشی او طالب تو نمی‌شود، طالبی‌اش رفت. اما اگر بمیریم نسبت به من‌ذهنی، چه‌جوری می‌میریم؟ هر لحظه می‌توانیم فضا را باز کنیم، مقاومت صفر بشود من‌ذهنی در آن موقع مرده، به‌طور کامل نمرده ولی در آن لحظه بی‌آلت شده، بی‌ابزار شده. همین‌که بمیریم، او که طالب می‌کردیم می‌شود مطلب ما، «چون بمردی، طالبت شد مطلبت». مطلب تو، او که عاشقش بودی او طالب تو می‌شود.

پس الآن که با من‌ذهنی تو می‌خواهی و با سبب‌سازی به‌سوی او می‌روی، او طالب ما نمی‌شود. بمیریم به من‌ذهنی، آن مطلب ما، معشوق ما می‌شود طالب ما. الآن که به من‌ذهنی زنده‌ایم و می‌خواهیم زنده باشیم، مرده‌شو که خداوند است که ما را نمی‌شوید که. شما میل باید به مردن نسبت به من‌ذهنی داشته باشید که او بیاید شست‌وشو بدهد و نشانش فضاگشایی است، شست‌وشو بدهد این اضافات را. درست است؟

می‌گویند این را من‌ذهنی نمی‌فهمد. فخر رازی من‌ذهنی داشته. در این بحث اگر من‌ذهنی می‌دید، عقل من‌ذهنی می‌دید، در این صورت فخر رازی هم رازدانِ دین بود. به‌نظر او فخر رازی رازدانِ دین نبوده، یک آدم ذهنی بوده. درست است؟ ایشان می‌گویند.



پس اگر ما طالب باشیم، «طالبی، کی مطلبت جوید تو را»، اگر با من‌ذهنی و سبب‌سازی طالب باشیم، مطلب ما، معشوق ما، خداوند ما را جست‌وجو نمی‌کند، باید از جنس او باشیم که جست‌وجو کند. توجه کنید، مهم است این سه بیت.

ما نبودیم و تقاضا مان نبود لطف تو ناگفته ما می‌شنود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۰)

ما قبل از این‌که وارد این جهان بشویم اصلاً من‌ذهنی نداشتیم، نمی‌دانستیم ما احتیاجمان چیست، تقاضایی نداشتیم، اما لطف او نیازهای ما را می‌دانست و برآورده می‌کرد. الآن چرا پس ما توکل نداریم، اعتماد نمی‌کنیم؟ شما تازه قدم گذاشتید به این جهان و من‌ذهنی درست کردید، از وقتی که من‌ذهنی درست کردید دیگر توکل و اعتماد به خداوند از بین رفته، وگرنه ما ساکت می‌شدیم دیگر. ولی قبل از ورود به این جهان چطور اعتماد داشتیم و تمام نیازهای ما را برآورده کرد؟ مخصوصاً در این تکامل، شما وقتی مثلاً جماد بودید، سنگ بودید، یا حالت نباتی داشتید، درخت بودید، این‌ها را من مثال می‌زنم بعضی‌ها می‌گویند آقا جماد یعنی چه، نبات یعنی چه، طیف این به اصطلاح شنوندگان خیلی زیاد است، این توضیحات اضافی من را شما ببخشید. در این تکامل که ما از جماد به نبات و به حیوان، از حیوان به انسان، به ما آن موقع‌ها کمک نکرده؟ بله؟ در حالت جمادی شما کمک نگرفتید؟ چرا گرفتید، الآن هم به شما می‌تواند کمک کند.

گفت: آن الله تو لبیک ماست و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵)

شما با من‌ذهنی نبینید، این فضاگشایی و الله گفتن شما درواقع قبول ایشان است، لبیک خداوند است. و این نیاز با فضاگشایی و این‌که درد زنده شدن به او داریم و در این کار یک کوشش سوزناک داریم ما دائماً، این‌ها هم قاصد ایشان است. یعنی اگر او نمی‌خواست نمی‌شد. پس اگر شما حس نیاز می‌کنید از ته دلتان، این حس نیاز را او می‌فرستد، زندگی می‌فرستد، نه من‌ذهنی شما. این ابیات دوباره تأیید می‌کنند آن بیت را که می‌گوید «خود اوست جمله طالب». اگر شما واقعاً قبول کنید که به‌عنوان من‌ذهنی کارهای نیستید، خیلی مشکلاتتان حل می‌شود. امروز خواندیم که



گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

و شما بگویید از اول این من ذهنی من حرف زده، غیر از ضرر و زیان چیزی به من رسانده؟ خوب فکر کنید. پس من این را رها کنم و فضا را باز کنم و اعتماد کنم به زندگی و از خرد او استفاده کنم و واقعاً در این راه حس نیاز بکنم نه ناز. توجه کنید راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد چون یکی از ابیات غزل است. از ته دلمان حس نیاز می‌کنیم و صمیمانه بدون ریا که ما نیاز داریم به او زنده بشویم، نیاز به زندگی داریم نه ناز. من ذهنی را اگر به حال خودش رها کنی، به عنوان پندار کمال و ناموس زیاد ناز دارد، می‌گوید بیا این ناز من را بکشند، تعظیم کنند. هر کسی می‌خواهد باشد، من ذهنی حس نیاز نمی‌کند. شما به عنوان زندگی و فضای گشوده شده حس نیاز می‌کنید.

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر قضای عشق، دل بنهاده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰)

آیا شما در سیل تند افتاده‌اید؟

یعنی مثل سیل می‌روید به سوی او؟ و بر قضاوت خداوند دل نهاده‌اید؟ اعتماد دارید؟ مثل سیل می‌روید به دریا برسید و فهمیده‌اید که این من ذهنی غیر از الگوهای انقباض، غیر از ایجاد درد، غیر از این که سبب می‌شود ما در این لحظه تخم را در شوره‌زار بکاریم، زندگی را زندگی نکنیم، غلط ببینیم، مرگ را زندگی ببینیم، این همه درد درست کنیم در ما و من، غیر از این چیزی نبوده، من چرا چسبیده‌ام به این؟

شما واقعاً با این بیت‌ها شما می‌توانید مثلاً دیگر تشکیلات و ابزارهای من ذهنی را رها کنید؟ بگویید من به اندازه کافی چسبیده‌ام به این، از این کمک خواستم، ولی الآن فهمیدم این غلط بوده، رها کردم. در سیل تند افتادم و بر قضای عشق یعنی قضاوت زندگی در این لحظه، نه قضاوت من ذهنی با سبب‌سازی‌اش، من قضای عشق را انتخاب کردم.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب تا قلاووزت نجنب، تو مَجُنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)



طاق و طُرب: شکوه و جلال ظاهری
قلاووز: پیشاهنگ، راهنما، راهبر، بلدِ راه

در این راه رفتن از ذهن به سوی خداوند به صورت سیل، این جلال و شکوه ظاهری را که پندار کمال و ناموس به ما چسبانده رها کن که من خَم نمی شوم، من این کلاس را نمی روم، این را نمی خوانم، من این را گوش نمی دهم، بالاخره ما هم استاد هستیم، دانش داریم، از این حرف ها را بگذار کنار و شما بیا شعرهای مولانا را بخوان و تا این رهبرت که الآن مولانا است یا اگر فضاگشایی کردی زندگی است، تا از زندگی یک امری نمی آید تو نجنب.

خلاصه برحسب من ذهنی نجنب، طاق و طُرب من ذهنی را هم بگذار کنار. خیلی طاق و طُرب دارد این من ذهنی، خیلی اداها دارد، خیلی چیزها ارضایش می کند. شما اگر این بیت را عمل کنید یک جایی مهمانی می روید نمی آید بگویند به من کم احترامی شد، بی احترامی شد، نمی دانم بلند نشدند، سلام نکردند، نه! من به همه سلام می کنم، بلند می شوم، من اصلاً حواسم به خودم است، رفتار خودم را می کنم چه کار دارم مردم چه کار می کنند.

این طاق و طُرب به خلق بستگی دارد، به دیگران بستگی دارد. شما حواستان به خودتان است که قلاووزت نجنبید تو نجنبی. شعر مولانا را بخوانی حواست به خودت باشد، عین آن را اجرا کنی، خودت را تغییر بدهی، تبدیل بشوی. نه این که مردم چه می گویند، احترام می گذارند به من، توجه می کنند، تأیید می کنند من را یا نه.

هم طلب از دوست و هم آن نیکویی ما که ایم؟ اول تویی، آخر تویی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۹)

پس طلب از خداوند است، از دوست است، آن نیکویی هم از او است. من پس فضا را باز می کنم. ما این وسط به عنوان من ذهنی چه کسی هستیم؟ اول قبل از ورود به این جهان او بوده، بعد از این هم که از من ذهنی خارج شدیم باز هم تویی، آخرش هم بوده. این وسط این من ذهنی هیچ کاره است.

ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۵)

ولی اگر شما توی من ذهنی باشی و دنبال سایهات بدوی یعنی یک جوری که آفتاب پشتش باشد و رو به سایه باشی تو، بدوی سایه جلویت می رود و تو هم دنبال سایهات می دوی، این فایده ندارد با سبب سازی در ذهن. درست است؟ رو به آفتاب باید بدوی و آخرسر این سایه چه کار کند؟ کوتاه بشود، کوتاه بشود و صفر بشود.



ای قطره گر آگه شوی، با سیل‌ها هم‌ره شوی سیلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳)

ما الآن قطره هستیم. اگر این قطره وارد سیلاب بشود، اگر ما با عاشقان همراه بشویم، با مولانا همراه بشویم، سیل ما را به سوی دریا می‌برد و در راه رسیدن به دریا هیچ آفتی نمی‌بینیم. می‌بینید که در آن‌جا می‌گفت که از همانیدگی‌های مختلف شما آزاد می‌شوید به صورت سیل می‌روید به دریا.

در این‌جا می‌گوید که ما الآن قطره هستیم، فشرده شدیم و الآن می‌توانیم به عاشقان که مثل سیل دارند می‌روند به آن‌ها نگاه کنیم، با آن‌ها همراه بشویم و اگر با آن‌ها همراه بشویم، با مولانا همراه بشویم، می‌توانیم بدون این‌که در این راه رفتن از این همانیدگی‌ها به فضای یکتایی آفتی ببینیم، ضرر و زیانی ببینیم، متوقف بشویم، برویم برسیم به دریا، به جوی معشوق. حالا جوی معشوق خیلی دور نیست. جوی معشوق یعنی در مرکزمان گفتیم هیچ همانیدگی نداشته باشیم، هیچ دردی نداشته باشیم، هیچ مقاومتی، هیچ قضاوتی نداشته باشیم و این آب بی‌گره از ما عبور کند، خرد زندگی بی‌گره از ما عبور کند، زندگی بتواند ما را به صورت یک نی بزند، گره نداشته باشیم.

این‌ها همه تمثیل‌هایی است که مولانا برای ما زده است. بی‌مقاومت آب زندگی از ما عبور کند، یک لحظه ما نیاییم برحسب همانیدگی‌ها فکر کنیم و تخم زندگی یا زندگی را در این لحظه در شوره‌زار بکاریم یعنی زندگی را حرام کنیم، لحظه به لحظه با کیفیت زندگی می‌کنیم ما.

ما سایه‌وار در پی آن مه، دوان شدیم ای دوستان همدل و همراه، اَصْلًا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

اَصْلًا: دعوت عمومی

بدون مقاومت و قضاوت در پی آن مه، در این مورد خداوند، با فضاگشایی دوان شدیم. آن‌هایی که همدل هستند، آن‌هایی که فضاگشا هستند، از جنس عشق هستند و همراه ما هستند همه را دعوت می‌کنیم بیایند.

می‌بینید واقعاً این گنج حضور هم یک همچو برنامه‌ای است. ما می‌گوییم «سایه‌وار در پی آن مه» بدوید بدون مقاومت و قضاوت و گروه عاشقان در همدیگر زندگی را می‌بینند، به همدیگر کمک می‌کنند و علی‌الاصول



این‌طوری باید باشد. ما همه انسان‌ها مأموریتشان این است که به همدیگر کمک کنند، از ذهن بروند به‌سوی فضای یکتایی و بالقوه همه عاشق هستند، همدل و همراه هستند، راهشان یکی است، دلشان هم یکی است.

پس ما به همدیگر باید کمک کنیم، همدیگر را دعوت کنیم، نه به‌صورت من‌ذهنی، کمک کنیم، به‌عنوان من‌ذهنی ضرر نزنیم. در بیت قبل می‌گفت آفت، «در ره نبینی آفتی». آفت را چه کسانی می‌زند؟ من‌های ذهنی.

اگر شما با مولانا همراه بشوی، من‌های ذهنی نمی‌توانند آفت بزنند. اشکال کار این است که ما به‌طور کامل به مولانا متعهد نیستیم، ابیاتی را تکرار نمی‌کنیم، به درسش به‌طور کامل گوش نمی‌دهیم، هر روز گوش نمی‌دهیم، این واجب‌ترین کار ما نیست. «بر عاشقان فریضه بود». در این لحظه بر شما که از جنس آلت هستید واجب‌ترین چیز که از این دیگر واجب‌تر نیست فضاگشایی، رفتن به‌سوی جوی خداوند است. کدام جوی؟ جوی خداوند چیست؟ گفتیم جویی که در آن همانیدگی وجود ندارد، درد وجود ندارد، بنابراین مقاومت و قضاوت وجود ندارد. این جوی معشوق است. اما جوی ما که این آب زندگی، آب حیات می‌خواهد رد بشود متأسفانه چون پر از درد است مرکز ما و پر از همانیدگی است آلوده می‌شود، آب آلوده می‌شود.

و اگر شما هم فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، شما به‌عنوان مرغ جذبه یعنی خداوند شما را دارد جذب می‌کند یک‌دفعه می‌پريد از این آشیانه ذهن.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آن‌گه بکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرندگان

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

گذاره: آن‌چه از حد درگذرد، گذرنده

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کلّ بحر را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

بحر: دریا



پس ما چه هستیم؟ ما مرغ جذبه هستیم، ما امتداد خداوند هستیم، ما هشیاری هستیم. فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، یک دفعه از آشیانه ذهن می پریم، آن موقع صبح را که دیدیم می گوئیم مثل خورشید داریم بالا می آییم، شمع ذهن را می کشیم، دیگر بر حسب ذهن نمی بینیم، مقاومت نمی کنیم، سبب سازی نمی کنیم.

اما چشم ما، چشم عدم ما نفوذ می کند بر انسان های دیگر چون از جنس عشق شدیم جنس خودش را می بیند، زندگی را می بیند. پس چشم ها چون شد نافذ، نفوذ کننده، نور خداوند است، پس در انسان ها مغز را می بیند نه پوست را، نه ذهن را، نه من ذهنی را.

بنابراین در انسانی که هنوز ذره هست، خورشید را می بیند. می گوید بالقوه خورشید می تواند در انسان طلوع کند، در هر انسانی. مولانا ما را چه جوری می بیند؟ می گوید تو از جنس عاشق هستی «بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست» تو بیا لحظه به لحظه دوست را جست و جو کن، بالاخره ذره ای هستی که به صورت خورشید از مرکز طلوع خواهی کرد. این فضا باز می شود، باز می شود تو به صورت خورشید طلوع می کنی اما به صورت قطره هستی. این قطره نیست، وقتی به دریا رسید، دریا خواهد شد.

پس هر انسانی دریا است، هر انسانی خورشید است. عاشقان به همدیگر کمک می کنند که این حالت در همدیگر به وجود می آید. ما همه بالقوه عاشق هستیم. توجه کنید که ما راه را گم کردیم. تقریباً همه ما من ذهنی داریم، در من ذهنی هر چه بیشتر بهتر، همانندگی ها را بگذاریم مرکزمان زیاد کنیم به امید این که زندگی بدهند به ما، بر حسب همانندگی ها من درست می کنیم، من را مقایسه می کنیم با دیگران و می گوئیم من باید بهتر باشم، بیشتر باشم و این بهتر و بیشتر بودن ما را ارضا می کند منتها خیلی مدت کوتاه. ارضا می کند یعنی حال من ذهنی ما را خوب می کند ولی فوراً زایل می شود چون حال اصلی ما نیست آن. حال اصلی ما همین حالت عشقی ما است، یکی شدن ما با معشوق است که دائماً طربناک است. خداوند از جنس شادی است. ما هم از جنس او هستیم، در من ذهنی گیر کردیم. درست است؟ عُش یعنی آشیانه. گذاره: آنچه که از حد درگذرد، گذرنده، نافذ.

کالبد نامه ست، اندر وی نگر

هست لایق شاه را؟ آن گه ببر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۴)

توجه کنید این بیت ها را خواندم دوباره می خوانم برایتان. آن چیزی که در ذهن ما در من ذهنی می گذرد یک باورهایی است که با اصل نامه مطابقت ندارد. مثلاً فکری که راجع به بدن تن می کنید با بدن تن واقعاً آن طوری که هست مطابقت ندارد. وضعیت هشیاری شما که فکر می کنید مثلاً شاید هشیاری خالص دارید واقعاً آن طوری



نیست. پس این نامه‌ای که ما نوشتیم بخواهی جنبه فکری‌اش را ببینی، جنبه جسمی‌اش را ببینی، جنبه زنده بودنش را ببینی، درست است؟ یعنی جنبه جانی‌اش را ببینی، جنبه هیجانی‌اش را ببینی این با آن چیزی که ذهن ما فکر می‌کند که می‌گوید فهرست است این، باید به اصل نگاه کنی ببینی چه‌جوری است.

مثلاً شما ممکن است در ذهنتان فکر کنید که واقعاً همانندگی ندارید، درد ندارید، شما اصلاً به حضور زنده هستید، هشیاریِ نظر دارید ولی وقتی به کالبد یعنی به نامه نگاه کنی می‌بینی نه بابا! هزارتا درد دارید، چندین جور رنجش دارید، چندین جور کینه دارید، شما هم مرتب به گذشته می‌روید آینده می‌روید، الگوهای انقباض دارید، اصلاً یک دفعه هم به او زنده نشدید. پس کالبد یا کالبد، هر دو درست است.

کالبد نامه‌ست، اندر وی نگر

هست لایق شاه را؟ آن‌گه ببر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۴)

این چیزی که ما نوشتیم با من‌ذهنی درست کردیم به هیچ وجه لایق خداوند نیست. ما باید حواسمان باشد درست کنیم این را، مخصوصاً آن قسمت ناله و شکایت و غم و غصه‌ای که ما در مرکزمان جمع کردیم لایق خداوند نیست، این‌ها باید پاک بشود، مولانا می‌تواند این‌ها را پاک کند برای همین مولانا را می‌خوانیم. بعد دوباره می‌خوانم این‌ها را سریع.

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب

کار مردانست، نه طفلان کعب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸)

صعب: دشوار
طفلان کعب: اطفالی که به بازی مشغولند.

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم

زآن‌که در حرص و هوا آغشته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹)

هوا: خواهش‌های نفسانی، نیازهای من‌ذهنی

باشد آن فهرست، دامی عامه را

تا چنان دانند متن نامه را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۰)



پس گشودن نامه شما واقعاً درست به مرکزتان نگاه کنید به جسمتان نگاه کنید ببینید آن چیزی که تصور می‌کنید در ذهنتان این‌طوری است واقعاً؟ با متن نامه مطابقت دارد؟ بله، گشودن نامه سخت است کار طفلان یعنی آدم‌های چهل پنجاه ساله، هفتاد ساله‌ای که به بازی همانیدگی‌ها مشغول هستند کار آن‌ها نیست. می‌گوید ما همه به فهرست، آن چیزی که در ذهنمان فکر می‌کنیم قانع گشته‌ایم برای این‌که به حرص همانیدگی‌ها و خواسته‌های ذهن پرداخته‌ایم، مشغولیم، و این فهرست یعنی هر چیزی که از ذهن ما می‌گذرد دام آدم‌های عامی است، یعنی دام همه مردم است که فکر می‌کنند هر چه در ذهن فکر می‌کنند متن نامه هم این‌طوری است.

باز کن سرنامه را، گردن مَتَاب زین سخن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۱)

گردن مَتَاب: سرپیچی مکن، رُخ مَتَاب.
وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامه سینه را کن امتحان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۲)

که موافق هست با اقرار تو؟ تا منافق وار نبود کار تو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۳)

یک واژه‌ای که مولانا خیلی تأکید دارد این قضیه منافق است. منافق یعنی دل شما، مرکز شما یک جور خاصی است، ذهن شما یک جور خاص دیگر فکر می‌کند. ذهن شما خیلی عالی فکر می‌کند ولی این‌جا مرکز خراب است. در مرکز همانیدگی با دردها و چیزها وجود دارد ذهن می‌گوید نه من با چیزی همانیده نیستم، من حرص ندارم، من اصلاً به مال دنیا علاقه ندارم، آدم آزاده‌ای هستم، بله. پس سر نامه، را سر کتابت را باز کن بخوان و سرپیچی نکن از این سخن که خداوند به راستی و درستی دانایتر است یعنی تو با ذهنت آگاه نیستی، پس هم فهرست ما، فهرست کتاب ما اقرار زبان ما است، آن چیزی که از ذهن ما می‌گذرد و می‌گوییم. ما باید برویم ببینیم در سینه‌مان چه نوشته شده، چه نوشتیم ما با این من‌ذهنی. خیلی بد نوشتیم، باید این را بخوانیم حتماً که آیا این چیزی که می‌گوییم من با مرکز مطابقت دارد یا نه ذهنم یک چیزی می‌گوید، مرکز من را به‌سوی خاصی می‌کشد.

اگر مرکز ما همانیده هست و پر از درد است، در ذهنمان یک باورهای خاصی داریم در این صورت ما دنبال مرکزمان خواهیم رفت، این گفت‌وگوهای ذهنی ما بی‌اثر خواهد بود. پس دوباره در این بیت ما تأکید کردیم به این‌که هر کسی به خودش نگاه کند ببیند که آن چیزی که به زبان می‌گوید و به ذهن می‌گوید با مرکزش مطابقت دارد یا زبان و ذهنش یک چیزی می‌گوید، مرکزش کاملاً عکس آن است، شما نگاه کنید. خب اجازه بدهید من این شکل‌ها را هم سریع برای شما توضیح بدهم.



بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست
بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
ای گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

همان‌طور که می‌بینید ما پس از ورود به این جهان با این نقطه‌چین‌ها این‌ها چیزهایی است که به ما یاد دادند این‌ها مهم هستند همانیده شده‌ایم این‌ها آمده‌اند مرکز ما [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. وقتی این‌ها آمدند در مرکز ما دوتا خاصیت در ما ایجاد شد که قبلاً نبود. و همین خاصیت‌های سایه است یعنی من ذهنی است، یکی‌اش مقاومت



است، مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد الآن مهم است پس فضا باز نمی‌شود، جدی است. اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای شما جدی است، بازی نیست یعنی شما مقاومت دارید.

قضاوت یعنی می‌خواهید ببینید که این چیزی که الآن ذهن نشان می‌دهد با چه سبب‌سازی‌ای زیادتر خواهد شد و کمتر نخواهد شد، این هم قضاوت است. خیلی ساده است کار من ذهنی ولی ما را فریب می‌دهد، برای این‌که ما فکر می‌کنیم در این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها زندگی وجود دارد. و تمام این نقطه‌چین‌ها چیزهای آفل هستند، پس این مثلث همانش است، قائدهاش هست همانیدن یعنی حس هویت تزریق کردن به چیزها به صورت نقطه‌چین گذاشتن در مرکز و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را به جای این‌که از خود زندگی بگیریم از این نقطه‌چین‌ها بگیریم. این جور هشیاری که هشیاری جسمی است درواقع مقاومت و قضاوت ایجاد می‌کند و این قضاوت ما درواقع مقاومت ما در مقابل خداوند است.

یعنی اگر مقاومت نبود، فضا باز می‌شد، این خداوند است این دوست است و قضاوت ما می‌شد قضا و کُن فکان، یعنی او قضاوت می‌کرد و همیشه هم او قضاوت می‌کند. یادتان است که گفت:

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

این قضاوت ما هم درواقع در اثر قضاوت او است. توجه می‌کنید در این ابیات کلاً البته هر بیتی می‌بینید به دوست ختم می‌شود این نشان می‌دهد که همه‌اش ما محاصره حیطه قدرت زندگی هستیم. ما به عنوان من ذهنی هیچ‌کاره هستیم و بالاخره ما خواهیم فهمید که اصلاً من ذهنی سایه است، وجود ندارد. تمام فکرهایش و اعمالش فضولانه است، درواقع امتحان خداوند است، همین کار ما را خرّوب می‌کند، یعنی هر عملی و هر فکری می‌کنیم به ضرر خودمان است. این را ما بالاخره خواهیم فهمید با فضاگشایی ولی الآن نمی‌فهمیم با من ذهنی.

از این حالت می‌گوید همه ما عاشق هستیم، مرکز ما این طوری شده که این لحظه جسم که ذهن نشان می‌دهد مهم شده، فضاگشایی غیر مهم شده. قضاوت ما، اظهارنظر ما، دخالت ما، انقباض ما مهم شده، انبساط خداوند بی‌ارزش شده. قضا و کُن فکان خداوند بی‌ارزش شده، قضاوت ما و فکر ما جای آن را گرفته، درنتیجه ما شده‌ایم خرّوب. موضوع مهمی است این مخصوصاً با این دو بیت می‌تواند به شما کمک کند.



اما اگر این را ادامه بدهید می‌بینید که ما درواقع تخم را در شوره‌زار می‌کاریم، این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که ما نیروی زندگی را در این لحظه تبدیل می‌کنیم به مانع و مسئله و دشمن و مآلاً به درد. درست است؟ این افسانه من‌ذهنی است همین جهنم ذهن ما است و در این‌جا است که ما پندار کمال داریم و ناموس داریم و هیچ کدام از فکرهای ما با واقعیت جور نیست، ولی ما خودمان را دانا می‌دانیم. این دانایی ما درواقع جهل ما است که به‌جای دانایی ایزدی نشسته. درست است؟

پس از این وضعیت ما باید خودمان را رها کنیم. مولانا می‌گوید که شما عاشق هستید، از جنس او هستید بر شما واجب است فضاگشایی کنید جست‌وجوی دوست بکنید بر سر و رو بدون دخالت همین افسانه من‌ذهنی دوان بشوید به‌سوی جوی دوست که در آن‌جا مقاومت و قضاوت وجود ندارد. و توجه کنید گرچه که شما با من‌ذهنی طالب هستید ولی این طالبی شما جز ضرر چیز دیگری نیست، و شما طالب نیستید او طالب اصل شما است.

شما مثل سایه باید باشید دخالت نکنید و سعی کنید که این‌قدر دخالت نکنید این‌قدر حرف نزنید خاموش باشید که گفت‌وگوی شما ان‌شاءالله گفت‌وگوی دوست بشود بدون تغییرات ذهنی شما، یعنی شما در ذهن آلوده نکنید، تغییر ندهید. ولی خب فعلاً ببینیم که چقدر ما می‌توانیم این را عمل کنیم. همین حالت سبب می‌شود که ما یک مثلث دیگر، [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، داشته باشیم که قائدهاش پندار کمال است و مولانا می‌گوید هیچ مرضی بدتر از پندار کمال در جان ما وجود ندارد.

**علّتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو، ای ذودلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

بتر: بدتر
ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

بعد این مثلث یک ضلعش ناموس است.

**کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسی بسته به بند ناپدید**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی
حدید: آهن



این ناموس یک بند ناپدید است که در درون دست و پای ما را بسته و یک بند بیرونی نیست، در آن داستان، داستان مرتد شدن کاتب وحی می‌گوید که این بند را فقط خداوند می‌تواند باز کند، تبر نمی‌تواند باز کند. یک بندی است، گیری است که ما توی آن افتاده‌ایم. و همین‌طور اگر پندار کمال است، ناموس است، یک ضلعش درد است و این دردهای من‌ذهنی است.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن

سرگین: مدفوع

فتی: جوان، جوان‌مرد

می‌گوید زیر ظاهر آرام تو همین‌طور که در جوی صاف است ولی ته آن سرگین ته‌نشین شده، مدفوع ته‌نشین شده، منظور جوی‌های قدیمی است که آلوده بودند، جوی ما هم مثل جوی‌های قدیمی بود، آب رد می‌شد مردم لباس‌هایشان را می‌شستند، چیزهای بد را آن‌جا می‌ریختند و ته‌نشین می‌شد زیر، چوب را می‌زدی می‌آمد بالا.

این چوب زدن همین واکنش‌های ما است. در تگ این جوی ما، الآن جوی ما است این، قرار شد که به جوی معشوق برویم. اگر این جو را صاف کنیم، تمام دردها را پاک کنیم، همانندگی را پاک کنیم، می‌رسیم به جوی معشوق، که می‌گفت «بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست» به جوی دوست. جوی دوست همین جوی قدیمی است که پاک شده و هیچ همانندگی نمانده. بله؟ [شکل ۱۶ (مثلاً پندار کمال)] این را هم دیدیم.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

گفتیم این بیت هم می‌گوید هر لحظه ما حق داریم فقط منبسط بشویم، با خداوند با انبساط می‌توانیم با فضاگشایی صحبت کنیم، با انقباض نمی‌توانیم، انقباض و سبب‌سازی کار ذهن است. [شکل ۱۷ (مثلاً فضاگشایی)] پس یک مثلثی به‌وجود آمد که یک ضلع آن فضاگشایی است، یک ضلع آن «نمی‌دانم» است.



چون ملایک گوی: لَا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

وقتی فضا گشایی می‌کنیم آن حالت ما فرشتگی ما است. توجه کنیم مرکز عدم است، شما ممکن است بگویید که ما از چه جنسی می‌شویم؟ مولانا می‌گوید این فرشتگی شما است. که فرشتگان گفتند ما چیزی نمی‌دانیم غیر از آن چیزی که تو به ما در این لحظه می‌آموزی. ما هم همین را می‌گوییم، می‌گوییم ای خداوند، این دانش من‌ذهنی که ما یاد گرفته بودیم به درد نمی‌خورد، می‌اندازم دور، این لحظه فضا را باز می‌کنم تو به من دانش بده. این را می‌گوید. پس مانند فرشتگان بگو ما را دانشی نیست تا جز آنچه به ما آموختی دست تو را بگیرد. این هم آیه قرآن است که همیشه می‌خوانیم:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

گفتند، یعنی شما هم می‌گویید الآن با فضای گشوده‌شده، من آلوده بودم ولی تو آلوده نیستی. من آلوده بودم، من تو را آلوده کردم. «منزهی تو، ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست.» یعنی غیر از دانایی ایزدی که در این لحظه به ما با فضاگشایی داده می‌شود، دانش دیگری وجود ندارد. این دانش من‌ذهنی ما دانش نیست.

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

همین دم او است که داریم الآن صحبت می‌کنیم دیگر. در بیت غزل بود که

بر گوش ما نهاده دهان او به دَمَدَمه تا جان ما بگیرد یک‌باره بوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)



دَمَدَمَه: افسون، آوازه، مجازاً سخن شگفت‌انگیز

توجه کنید دوباره، این‌ها را هی تکرار می‌کنم که جا بیفتد. زندگی، خداوند مثل این‌که دهانش را گذاشته به گوش عدمِ ما، گوش آلتِ ما، آن جنس اصلی ما و هر لحظه با دمدمه، در این‌جا دمدمه دم او است، دم او جان می‌دهد به تو، برو از آیه «نَفَخْتُ» یاد بگیر، و کار او می‌گوید بشو و می‌شود. پس دمدمه‌ای که در غزل است در واقع او می‌گوید بشو و می‌شود.

شما اگر فضا را باز کنید، توجه کنید، اعتماد کنید، او می‌گوید بشو و می‌شود، قضاوت هم او می‌کند، این می‌شود همین «قضا و کُنْ فَکَانَ». قضاوت شما صفر می‌شود، قضاوت شما صفر بشود دخالت شما صفر می‌شود.

پس تغییر شما، تبدیل شما موقوف سبب‌سازی شما در ذهن نیست، دانش ذهنی شما نیست، جدی گرفتن چیزها در این لحظه نیست، بلکه فضاگشایی و دمدمه او که معادل «قضا و کُنْ فَکَانَ» اوست، او می‌گوید بشو و می‌شود.

پس جمله دوست است. به این شعر هم توجه کنید می‌گوید «خود اوست جمله طالب و»، خود اوست جمله طالب و، یعنی همه‌اش او طالب است، اگر شما با دیدِ من‌ذهنی یک چیزی می‌گویید و تصمیم می‌گیرید و این‌ها همه توهمات است که هیچ فایده‌ای ندارد. تنها چیزی که مؤثر است جست‌وجوی دوست با فضاگشایی است، دم او جان می‌دهد به ما، ما را زنده می‌کند، با قضاوت ما صفر است، بنابراین قضاوت او می‌آید، کُنْ فَکَانَ او می‌آید. کُنْ فَکَانَ او یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود» و ما تبدیل می‌شویم.

اگر کُنْ فَکَانَ او نیاید طبق این بیت‌ها ما نمی‌توانیم تبدیل بشویم. علت این‌که مردم تا حالا می‌دانستند باید به عشق روی بیاورند و به بی‌نهایت خدا تبدیل بشوند، تا حالا نشده‌اند برای این‌که با سبب‌سازی ذهن می‌روند، یعنی «موقوفِ علل»، موقوفِ علل یعنی علت‌های ذهنی، سبب‌سازی ذهنی.

شما می‌گویید این کار را بکنم، مثلاً ما می‌گوییم احسان بکنیم، خب به فقرا کمک کنیم خب تبدیل به خداوند می‌شویم دیگر. نیست چنین چیزی. می‌رویم پول بدهیم مدرسه بسازیم، راه بسازیم، به مردم کمک کنیم، اصلاً من نود درصد پولم را احسان کنم، بدهم به مردم، به فقیر بیچاره‌ها، من تبدیل می‌شوم. نه، نمی‌شوید شما. این علت ذهنی است، این سبب‌سازی ذهن شما است. شما به راحتی می‌توانستید فضا باز کنید، فضا باز کنید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

حکم خداوند در این لحظه می‌گوید فقط می‌توانی منبسط بشوی. برای همین عرض کردم شما انشا بنویسید که الگوهای انقباض شما چیست؟ اگر شما پرهیز می‌خواهید بکنید، واقعا الگوهایی که شما را منقبض می‌کند در ذهن، این‌ها را پیدا کنید و از این‌ها پرهیز کنید، یعنی خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار بدهید، مچ خودتان را بگیرید، بگویید که این کار را من می‌کنم من منقبض می‌شوم، این جور آدم‌ها من را منقبض می‌کنند. همسرم وقتی مثلاً صحبت می‌کند راجع به فامیل‌های من، من منقبض می‌شوم. من یک راه چاره‌ای پیدا کنم، من فضاگشایی و انبساط را یاد بگیرم در مقابل این رفتارهای همسرم.

همین‌طور ببینید کدام قرین‌ها شما را منقبض می‌کنند، چه کتابی می‌خوانید، به کدام برنامه گوش می‌کنید منقبض می‌شوید؟ شما خودتان را از انقباض دریاورید، شروع کنید به انبساط. درست است؟

خلاصه موقوف، تبدیل شما موقوف سبب‌سازی و علت‌های ذهنی نیست، بلکه گسترش، «قضا و کُنْ فکان» است، دم او است. در غزل هست دمدمه او است. دمدمه یعنی افسون.

من ذهنی به حرف است، یک چیزی بگویید من تبدیل بشوم، بابا به حرف نیست، به عمل من ذهنی نیست، به استدلال ذهن نیست، به بحث و جدل نیست، به تغییر باور نیست، اصلاً به باور نیست. خداوند از جنس باور نیست.

شما چه می‌گویید؟ سبب‌سازی شما چیست؟ شما می‌گویید چه کار می‌کند آدم به خداوند زنده می‌شود؟ نکند شما هم در سبب‌سازی گیر کردید، موقوف علل شدید؟ خب این بیت را بخوانید:

دَمِ او جانِ دهدت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

خب در مقابل این ما مثلث واهمانش داریم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. مثلث واهمانش یعنی شما عرض کردم فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید و عذرخواهی می‌کنید. اتفاقاً وقتی شما می‌بینید که الآن درک کنید که باید فضا باز کنم، به من واجب است که با فضاگشایی دوست را جست‌وجو کنم، شما عذرخواهی می‌کنید، از خداوند عذرخواهی می‌کنید.



درواقع عذرخواهی یعنی فضاگشایی، که من قبلاً منقبض می‌شدم، الآن فهمیدم، تو به من گفתי منبسط شو، من منبسط می‌شوم. با اولین انبساط اگر صورت بگیرد مرکز شما عدم می‌شود. بعد آن موقع دوتا خاصیت خودشان را به شما نشان می‌دهند. یکی صبر است، صبر یعنی این «قضا و کُنْ فکان» که شما را تبدیل می‌کند، زمان خودش را دارد نه زمان روان‌شناختی ذهنی شما، که من عجله دارم زود برسم، من ببینم چه کار باید بکنم زود به خداوند زنده بشوم، این سبب‌سازی ذهن با زمان روان‌شناختی ذهن است، شتاب ذهن است و به درد شما نمی‌خورد.

صبر، صبر یعنی مثلاً یک کسی یک جایی زخم می‌شود شما پماد می‌مالید، این دیگر خودش زمان خودش را دارد، شما نمی‌توانید بگویید که من می‌خواهم در عرض پنج دقیقه این خوب بشود. نمی‌شود. گل هم زمان خودش را دارد از غنچه باز بشود. پس صبر.

شکر، شکر از این که شما می‌توانید فضا را باز بکنید و زندگی را، خداوند را بیاورید مرکزتان، این مادرِ شکر است. پرهیز از آوردن چیزها به مرکز، پرهیز از الگوهای انقباض. خوشبختانه پرهیز را ذهن می‌تواند پیش‌بینی کند چیست. درست است؟

بعد از این می‌رسیم به یک شکل دیگری [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان است، که شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، پس از یک مدتی اصل شما در مرکز شما خودش را به شما نشان می‌دهد، می‌بینید که شما از جنس شادی هستید. در بیت آخر غزل می‌گوید:

خاموش باش تا صفت خویش خود کند کو های‌های سرد تو؟ کو های‌های دوست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

«های‌های سرد تو» یعنی گریه‌ها و ناله‌های شما که در من ذهنی می‌کردید، و کو «های‌های دوست» یعنی صدای شادی و طرب خداوند؟ یعنی این دوتا با هم قابل مقایسه نیستند. می‌گوید خاموش شو تا صفت خودش را خودش در شما نفوذ بدهد و جاری کند. تو با من ذهنی نمی‌توانی، فقط مزاحم هستی.

پس خداوند های‌های شادی دارد، ممکن است بگویید که این همه عزا و غصه و ناله و گرفتاری از چیست؟ از من ذهنی ما، از ما. برای همین می‌گوید «کو های‌های سرد تو»، گریه‌های غم‌آلوده سنگین سرد تو به عنوان من ذهنی، این کجا؟ کو های‌های لحظه به لحظه، نعره شادی خداوند در انسان؟ تو دخالت نکن.



و پس از یک مدتی که شادی خودش را به ما نشان داد، می‌بینیم که ما صُنع می‌کنیم، ما فکرهای جدید می‌سازیم، از این فضای گشوده‌شده راه‌حل‌های جدید می‌آید. و همین‌طور پذیرش، شادی، آفرینندگی. پذیرش، شادی، آفرینندگی، بالاخره هیچ همانندگی در مرکز ما نمی‌ماند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

حاج
حضور



یک مثلث دیگری هم داریم، همان‌طور که می‌بینید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که یک ضلعش ستایش است، یکی‌اش عنایت، یکی‌اش جذبه است. شما با جست‌وجوی دوست یعنی با فضاگشایی، خودتان را درواقع همجنس زندگی می‌کنید.

همین‌طور که این شکل [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] نشان می‌دهد، وقتی شما فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود، شما دارید واقعاً خداوند را ستایش می‌کنید. ستایش خداوند یعنی واقعاً از جنس او شدن، او را پرستیدن و می‌دانید که این دوتا خاصیت دیگر، یکی‌اش عنایت، یکی‌اش جذبه همیشه از طرف زندگی به ما وجود دارد، یعنی خداوند همیشه توجه دارد به ما و همیشه جذب می‌کند.

وقتی مرکز ما همانیده است درست مثل عایق می‌ماند، این همانیدگی‌ها همین‌طور که می‌بینید نقطه‌چین‌ها، این‌ها دانه‌های شهوتی هستند. دانه شهوتی شما را از جنس جسم می‌کند. شما فرض کنید که هزارتا دانه شهوتی در مرکز شما هست و از جنس جسم کرده و جهان بیرون شما را می‌کشد برای این‌که از جنس او هستید.

وقتی شما یک لحظه یکی از این‌ها را می‌گیرید و فضا باز می‌کنید و زندگی‌تان را از آن می‌کشید بیرون، تبدیل به عدم می‌شود، مثل این حالت می‌شود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و الآن جذبه زندگی وارد می‌شود یعنی خداوند می‌تواند شما را جذب کند به‌عنوان امتداد خودش، برای همین می‌گوید وقتی شما فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، من خودم هستم دارم می‌آیم به‌سوی خودم.

چرا خودش است؟ برای این‌که ما خودش هستیم. پس من ذهنی کیست؟ من ذهنی یک توهمی است که درآثر دیدن برحسب همانیدگی‌ها به ما دست می‌دهد. یک جور کژ دیدن است، یک جور توهم است، مثل توهم نوری، یک چیز مجازی است که درآثر دیدن برحسب همانیدگی‌ها به ما دست می‌دهد و کژبینی دیدش درست نیست.

از طرف دیگر می‌بینید وقتی این هست، زندگی نمی‌تواند ما را بکشد، خداوند نمی‌تواند ما را بکشد. برای همین می‌گوید واجب این است که او را جست‌وجو کنی، چون جست‌وجوی او با فضاگشایی، حالا مرکز شما را عدم می‌کند. حالا فرض کنید که به تعداد این نقطه‌چین‌ها که می‌آیند الآن رد می‌شوند از مرکز شما، شما هی فضا باز کنید، فضا باز کنید، فضا باز کنید، آبی که توی این‌ها است، آب یعنی هشیاری شما، اصل شما الآن جاری می‌شود.

حالا جاری می‌شود، به چه سرعتی می‌رود؟ به سرعت زیاد. چرا؟ برای این‌که خود زندگی جذب می‌کند که ما از جنس هم هستیم، چیزهای هم‌نام همدیگر را جذب می‌کنند، پس بنابراین می‌بینید که کار شما این است که این



لحظه حواستان بیاید به این لحظه بگویید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد حتماً یک همانندگی است. چرا؟
ذهن من حوالی همانندگی‌ها حرف می‌زند.

هر حدیث طبع را تو پرورش‌هایی بدش شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
بی‌حائل: بدون مانع، بدون حجاب

یعنی بدون مقاومت است. هر کدام از این نقطه‌چین‌ها یک نقطه مقاومت است، یک نقطه انقباض است. وقتی شما فضا را باز می‌کنید آبش می‌آید بیرون. فرض کن از هزارتا چیز هزارتا انشعاب آب می‌آید، می‌شود سیل، به کجا می‌رود؟ به‌سوی خداوند. خودش هم گفت که این من هستم دارم می‌آیم.

شما با دید ذهن نگویید که من لیاقت ندارم، نمی‌توانم و چه می‌شود و فلان، از این حرف‌ها نزنید. پس این شکل [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌بینید خیلی مهم است. خیلی مهم است بدانید که لحظه‌به‌لحظه عنایت ایزدی به ما وجود دارد، هیچ موقع ما را فراموش نکرده، ما که نه، اصلاً خودش است.

ما درست است که با لفظ دویی صحبت می‌کنیم، می‌گوییم ما و خداوند، همچو چیزی نیست، دراصل او است و امتدادش است، منتها امتدادش این‌جا درگیر یک سری بینش‌های غلط شده و شما این بینش‌ها را با این مولانا دارید درست می‌کنید، بینش‌های غلط را. پس الآن سیل هم معنی داد، شما بگویید که نیروی جاذبه خداوند چقدر است؟ بی‌نهایت، بی‌نهایت.

نیروی جاذبه بیرون به‌اندازه همانندگی‌هایتان است. شما به این شکل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] نگاه کنید. به‌اندازه آن نقطه‌چین‌ها جهان بیرون شما را می‌کشد و این شهوت یعنی جذب شدن به چیزهای بیرونی به این همانندگی‌ها قدرت محدودی دارد. یکی یکی هم می‌توانید کم کنید. هر کدام از این نقطه‌چین‌ها که ممکن است درد باشد یا همانندگی باشد، شما خودتان را از آن آزاد می‌شوید، آن بی‌اثر می‌شود دیگر، هیچ می‌شود. خودتان کشیدید بیرون. چون خودتان آن‌جا هستید، این درواقع نقطه مقاومت شده. در رنجش شما چه چیزی گیر افتاده؟ قسمتی از وجود شما. در کینه شما چه چیزی گیر افتاده؟ قسمتی از وجود شما. وقتی این‌ها حل می‌شود، شما آزاد می‌شوید. پس می‌بینید که از هزارتا همانندگی هزارتا آب جاری بشود، می‌شود سیل.



به چه سرعتی می‌رود؟ به سرعتی که زندگی این را جذب می‌کند. چقدر جاذبه دارد؟ بی‌نهایت. برای همین است که «یک زمان کار است، بگزار و بتاز». یک زمان کار است، این دو قدم است، این یک لحظه است. چرا پیش نمی‌آید؟ برای این‌که این نقاط انقباض، این نقطه‌چین‌ها نمی‌گذارند، برای این‌که ما فضا باز نمی‌کنیم. پس شما الآن دیگر فهمیدید که با این شکل [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، شما با فضاگشایی به‌عنوان زندگی، زندگی را می‌پرستید. بت‌پرست نیستید، همانندگی پرست نیستید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)].

و این دوتا به اصطلاح معنا که جاذبه، جاذبه یعنی خداوند جنس خودش را دائماً جذب می‌کند، عنایت هم یعنی خودش به خودش عنایت دارد، تمام شد و رفت. خیلی خوب. خوب دو بیت اول غزل را تکرار کردیم، الآن می‌پردازیم به غزل.

**بر عاشقان فریضه بُود جست‌وجوی دوست
بر روی و سر چو سیل دوان، تا به جوی دوست**

**خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

فریضه: واجب، لازم

دیگر پس بالقوه شما می‌دانید اگر هم الآن من‌ذهنی دارید عاشق نیستید، شما عاشق هستید، از جنس زندگی هستید، برای شما واجب است در این لحظه با فضاگشایی خداوند را جست‌وجو کنید.

«بر روی و سر» می‌غلتید یعنی من‌ذهنی دیگر مقاومت و قضاوت ندارد، مانند سیل می‌روید، الآن هم سیل را توضیح دادیم، همیشه می‌دوید، نمی‌ایستید. کی می‌ایستید؟ وقتی مقاومت می‌کنید، دیگر قرار شد مقاومت نکنید، تا برسیم به حالتی که جوی دوست باشد، نه جوی من‌ذهنی شما.

و شما می‌دانید همه‌اش او طالب است، من‌ذهنی توهم است. اگر من‌ذهنی هم طالب است، کزبین است. اگر طالب باشد من‌ذهنی شما، طالب باشد بخواهد به‌سوی خدا برود با سبب‌سازی سوی خدای جسمی خواهید رفت، شما در ذهن زندانی خواهید بود. درست است؟



بیت بعدی همین را می‌گوید و شما باید مثل سایه باشید. سایه خاصیتش این است که اعتراض ندارد، اصل که می‌رود سایه هم می‌رود. شما در یک روز آفتابی که سایه دارید بروید می‌بینید که وقتی می‌روید سایه هم مثل شما می‌رود، سایه بر نمی‌گردد به شما بگوید که من نمی‌آیم، شما برو من ایستاده‌ام این‌جا. درست است؟

و شما می‌دانید که گفت‌وگوی شما دائماً گفت‌وگوی خداوند است. چرا با هم مطابقت ندارد؟ برای این‌که مرکز شما با سر شما مطابقت ندارد. این‌ها را هم خواندیم دوباره. مرکز شما اگر جوی دوست باشد، مرکز شما، هیچ مقاومتی نداشته باشد برای این‌که هیچ همانندگی ندارد، در این صورت گفت‌وگوی شما گفت‌وگوی دوست می‌شود، یعنی خرد زندگی از طریق شما صحبت می‌کند، نه عقل من‌ذهنی شما.

پس دوتا مطلب را می‌گوید «ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست» یعنی تو بدان که گفت‌وگویی که الان در ذهن می‌کنی، او می‌کند، منتها کج و کوله‌شده گفت‌وگوی او است. خرابش کرده‌ای، آن خراب را می‌بینی با من‌ذهنی. اگر این ساکت باشد:

پس شما خاموش باشید، آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصتوا: خاموش باشید.

اگر هرچه همانندگی کمتر می‌شود گفت‌وگوی ما به گفت‌وگوی او نزدیک‌تر می‌شود. همانندگی صفر بشود گفت‌وگوی ما گفت‌وگوی او می‌شود، «ما کمان و تیراندازش خداست».

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

لغزنده را ببریم به مقاومت صفر همه‌اش روشنایی ایزدی، گفت‌وگوی ایزدی و خرد ایزدی؛ هیچ از بی‌عقلی من‌ذهنی خبری نیست در شما، شما از خروبی درمی‌آید، می‌بینید میل ندارید مسئله ایجاد کنید، در این جهان که پر از مردم می‌خواهند مسئله ایجاد کنند، شما مسئله ایجاد نمی‌کنید، شما مانع ایجاد نمی‌کنید، شما دشمن نمی‌تراشید، اصلاً مردم را دشمن نمی‌بینید. اگر شما اشخاص را از جنس خودتان ببینید، چه‌جوری می‌توانید دشمن درست کنید؟ شما اگر از جنس خدا بشوید، همه را از جنس خودتان می‌بینید، مگر می‌شود دشمن درست کنید؟ نمی‌توانید اصلاً. درست است؟



حالا آمدیم یکی سایه‌اش شروع کرد به حرف زدن، ما به‌عنوان من‌ذهنی شروع کردیم به دخالت کردن، می‌شود مصرع دوم این:

گاهی به جویِ دوستِ چو آبِ روانِ خوشیم گاهی چو آبِ حبس‌شده در سبویِ دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

گاهی فضا را باز می‌کنیم، درست است؟ مثل این، نه این ندارد شکل را، خیلی خب.

گاهی به جویِ دوستِ چو آبِ روانِ خوشیم گاهی چو آبِ حبس‌شده در سبویِ دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

گاهی فضا را باز می‌کنیم، همین‌که فضا را باز می‌کنیم همانندگی‌ها می‌روند به حاشیه، مرکز خالی می‌شود، می‌شود جوی دوست. منتها برای یک لحظه یا دو لحظه ولی این دوباره بسته می‌شود. گاهی مقاومت می‌کنیم، این هشپاری ما حبس می‌شود در ذهن ما. پس ذهن ما «سبویِ دوست» است. می‌خواهد این سبو را بشکند. شما ممکن است بگویید نه این سبوی من است، نه سبوی من نیست، سبوی دوست است، یعنی این نشان می‌دهد که کاملاً همه‌چیز دست او است، دست شما نیست به‌عنوان من‌ذهنی.

من‌ذهنی می‌گوید ما هم یک کاره‌ای هستیم، ما هم عقلی داریم، مختار مطلق او نیست، ما هم هستیم. تا زمانی که این‌طوری می‌گوییم ما، مخرب خواهیم بود، خروب خواهیم شد. آب، دیگر خیلی تنبیه قابل تحمل خداوند این است که شما زندانی بشوید در ذهن که ما زندانی شده‌ایم در ذهن دیگر و تنها راهی که پیدا کرده‌ایم سبب‌سازی است، شعرش را خواندم که گفت که

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌یی بر جای، چل سال ای سَفیه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

تیه: بیابان‌شنزار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
حرّ: گرما، حرارت
سَفیه: نادان، بی‌خرد

ای آدم بی‌عقل، در صحرای ذهن مانند قوم موسی چهل سال است تو درجا می‌زنی، چرا؟ برای این‌که هشپاری تو حبس شده در سبویِ دوست. برای این‌که مقاومت می‌کنی، برای این‌که دخالت می‌کنی، برای این‌که فضا را باز



نمی‌کنی. پس شما فضا را باز می‌کنید، مثل آب روان شاد هستید، خوش هستید، روان می‌گذرید، از مرکزتان عشق را بیان می‌کنید، شادی را بیان می‌کنید، صنع را بیان می‌کنید.

اما همین‌که مقاومت می‌کنید، همین‌که ستیزه می‌کنید، همین‌که اتفاق این لحظه مهم می‌شود، منقبض می‌شوید، محبوس می‌شوید در ذهنتان. شما الآن به خودتان نگاه کنید ببینید محبوس در ذهنتان هستید یا مثل آب روان می‌گذرید؟ اگر مثل آب روان خوش باشید، شما در بیرون هم خواهید دید که از کنار هر مسئله‌ای می‌گذرید. هر قرینی که خواست مسئله درست کند شما زیر بار نمی‌روید، از کنارش رد می‌شوید مثل همان آبی که از کنار مانع رد می‌شود. درست است؟ یا اگر جلوی‌تان ایستاده یک چیزی، توانش را دارید از جلوی‌تان برمی‌دارید این را با صنع زندگی، یعنی مسئله را حل می‌کنید. یک مسئله‌ای که جلوی شما گذاشته شده با صنع حل می‌کنید یا نه از کنارش رد می‌شویم. پس مثل آب روان خوش هستیم. اما دومی تنبیه دیگری است، چون ما حبس شدن در ذهن را نفهمیدیم که تنبیه ساده‌تری بود.

که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر کفلیز می‌زند که چنین است خوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

حَوِیج: مخفّف حوايج، لوازم مطبخ نظیر حبوب، سبزی و غیره
کفلیز: کفگیر

حَوِیج یعنی آن چیزهایی که توی دیگ می‌ریزیم مثلاً غذا بپزیم، مثل نخود و لوبیا و سبزی و گوشت و این چیزها. می‌گوید مثل این‌ها توی دیگ می‌جوشیم، یعنی او می‌جوشاند و از طریق فکر کردن. دیدید فکرهای دردناک می‌کنیم؟ این فکرهای دردناک شبیه کفگیری است که بر سر ما می‌زند، بگوید که راه را عوضی می‌روی، در جهت می‌روی، فضا را باز نکردی. یعنی فکرهایی می‌کنی که این فکر دردناک است.

پس فکرهای دردناک شما کفگیر خداوند است بر سر شما که راه را غلط می‌روید. حالا این بد است یا خوب است؟ این خوب است برای این‌که دعوت شما است به راه درست، اما من‌ذهنی چه‌جوری تفسیر می‌کند؟ حالا چرا کفگیر را سر من می‌زند؟ چرا دیگران را نمی‌زند؟ آخر چقدر کفگیر می‌زند سر من؟ یعنی چه؟ ناله و شکایت شما می‌رود بالا. چرا بر نمی‌گردد بگویی که راه من غلط است؟

زندگی با این زبان دارد به من می‌گوید که من در جهت‌ها، در چیزها جست‌وجوی او را می‌کنم، جست‌وجوی زندگی را می‌کنم، نمی‌فهمم من عاشقم. نمی‌فهمم باید به او زنده بشوم، نمی‌فهمم که باید با خرد زندگی نه با عقل



من ذهنی زندگی کنم. من نباید با سبب‌سازی ذهن زندگی کنم، من نباید خروب باشم. من نباید خداوند را امتحان کنم، یعنی ما مرتب حرف می‌زنیم نقشه می‌کشیم و می‌گوییم باید این‌طوری باشد درحالی‌که صلاح ما یک چیز دیگری است که اگر فضا را باز بکنیم، او به گوش ما می‌گوید.

شما اگر فضاگشایی کنید، می‌بینید که آن چیزی که سبب‌سازی ذهن نشان می‌داد آن کنار رفت، با صنع، با خلاقیت یک راه‌حلی به شما داده شد که اصلاً تا حالا نمی‌دانستید. منتها صنع یک ابزارهای دیگری دارد، یک حالت‌های دیگری دارد. شما فضا را باز می‌کنید یک‌دفعه دیگران را هم از جنس خودتان می‌دانید.

ظلم نمی‌کنید، حقشان را نمی‌خورید، دروغ نمی‌گویید، فریب نمی‌دهید، راست حرف می‌زنید، می‌ترسید، پرهیز می‌کنید در فضای گشوده‌شده. در سبب‌سازی ذهن نه، می‌گویید من این را می‌خواهم حالا به هر صورتی حالا قانونی باشد، کسی یقۀ من را نگیرد. برای این‌که من باید این را زیاد کنم زندگی‌ام زیاده‌تر بشود، «هرچه بیشتر بهتر» برای من بهتر است، این‌طوری می‌بینم.

این کژی‌بینی، برای همین می‌گوید که کژی‌بینی لعنت خداوند است، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها همان لعنت خداوند است. پس گاهی اوقات حوادث را خداوند جوری جور می‌کند که مثل «حَوِیج» دیگ می‌جوشیم و او با فکرهای دردناک، کفگیر را می‌زند به سرمان، می‌گوید که راه غلط می‌روی و خوی دوست این است که اگر راه من ذهنی را بروی، تنبیه می‌شوی و باید برگردی، فضا را باز کنی، راه من را بروی، راه خرد زندگی را بروی.

با عقل من ذهنی نمی‌توانی این بدنت را اداره کنی. این بدن زیر استرس قرار می‌گیرد مریض می‌شود. این‌ها را تجربه کردیم دیگر. شما می‌بینید با من ذهنی بدنتان را اداره می‌کنید، رابطه‌تان با بدنتان غلط است، بی‌رحمانه است. شما حساب کنید چرا یک عده‌ای به بدنشان این قدر ظلم می‌کنند؟ مگر این‌ها بالقوه عاشق نبودند؟ این‌ها مگر امتداد خدا نیستند؟

یک کسی که معتاد می‌شود، هم بدنش را خراب می‌کند هم فکرش را خراب می‌کند هم روابطش را خراب می‌کند هم تمام زندگی‌اش را خراب می‌کند، تمام جنبه‌های زندگی‌اش را خراب می‌کند، مگر از جنس آلت نیست؟ مگر از جنس خداوند نیست؟ چرا این کار را می‌کند؟ برای این‌که خداوند کفگیر می‌زند، دوباره آن کار را بیشتر می‌کند. فکر می‌کند اگر همانیدگی با آن چیز زیاد بشود، کفگیر دردش نمی‌آید. مثلاً ما دردمان می‌آید، کفگیر می‌زند، ما می‌رویم مشروب الکلی می‌خوریم تا دردش را نفهمیم بعد به دکتر می‌گوییم قرص بده حالا کفگیر،



فکرهای خیلی دردناکی می‌کنم. فکریایی می‌کنم اصلاً شب خوابم نمی‌برد آقا، قرص بده بخوابم، مشروب بخورم، یک خرده هم مواد بکشم.

نمی‌شود دیگر. نمی‌توانم کفگیر را تحمل کنم. بابا، دارد می‌گوید راحت را عوض کن. «کفلیز می‌زند»، یعنی کفگیر می‌زند «که چنین است خوی دوست». در ضمن بعضی نسخه‌ها به جای «کفلیز» کفگیر است اصلاً.

بعضی نسخه‌ها ممکن است این‌طوری باشد «گاهی چو آب حبس شدم». آقای فروزانفر فکر کنم «شدم» است، ولی بعضی نسخه‌ها «حبس شده است». حالا ما این نسخه را گرفتیم. به جای، به نظر می‌آید کفلیز می‌زند قشنگ‌تر است. «حبس شده» گویاتر است تا به جای «حبس شدم». این تغییرات هم در نسخه‌های مختلف هست. درست است؟

پس هر دردی که زندگی به شما می‌دهد دارد هشدار می‌دهد که راحت غلط است. اگر بیش‌تر بروی، تنبیه می‌شوی، باید برگردی راحت را درست کنی. شما باید این پیغام را بگیری. نه این‌که داد و بیداد کنی خداوند من را گرفته، ببین دیگران را چقدر نعمت داده، لطف کرده، به ما این‌طوری کرده، ظلم کرده! هر کفگیر نشانه دعوت شما به راه درست است، درست تحویل بگیرید. درست است؟ و این را می‌دانید:

**خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهَم دارم است این صد عَنَا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

به: بهتر
عَنَا: رنج

ما الآن می‌دانیم که این نقطه‌چین‌ها درواقع مال آلت نیستند. ما به‌عنوان امتداد خدا این نقطه‌چین‌ها را نداریم. لزومی ندارد داشته باشیم که از آن زندگی بگیریم. این بیت می‌گوید که امتداد خداوند که ما باشیم هیچ‌چیزی ندارد که حالش خوب بشود، یعنی با این همانی‌ها حالش خوب نمی‌شود. حالش خوب است، همانی‌ها حالش را بد کرده، از «وَهَم دارم» است که این‌همه درد ایجاد شده. پس ما از این خواب الآن داریم بیدار می‌شویم که نکند همانی‌گی کم دارم حالم خوب نیست؟ همانی‌گی اگر زیاد بشود، حال من‌ذهنی‌تان را خوب می‌کند که پایدار نیست.



و شما و هم داشتن نباید داشته باشید. ما لُخت، امتداد خدا هستیم و چیزی نداریم که حال ما را خوب کند. حال ما خوب هست. اگر شما حالتان را با همانش و و هم داشتن بد نکنید و درد ایجاد نکنید، حال شما خوب است به عنوان زندگی. و همین طور:

با قضا پنجه مَزَن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

پنجه زدن: ستیز کردن

مُرده باید بود پیش حُکم حق تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

رَبُّ الفَلَق: پروردگار صبحگاه، اشاره به آیه ۱، سوره فلق (۱۱۳)

با قضا یعنی قضاوت الهی با کُن فکان تو کُشتی نگیر، به عنوان سبب سازی ذهن و قضاوت من ذهنی جلوی دریا تا قضا هم با تو ستیزه نکند. قضا: قضاوت خداوند در این لحظه، و قضاوت شما: ستیزه کردن یا پنجه زدن، قضاوت شخص شما به عنوان من ذهنی است. شما می گوید قضاوت من در این لحظه می چربد به قضاوت خداوند؟ نه! شما دارید پنجه می زنید.

شما باید فضا را باز کنی به عنوان من ذهنی مرده بشوی در این لحظه پیش حکم خداوند تا زخم نیاید، کفگیر نیاید. از چه کسی؟ از گشاینده صبح. کدام صبح؟ صبح شما. می گوید تو امتداد من هستی باید به من زنده بشوی. اولین فضاگشایی تو صبح را می بینی که تو از جنس من هستی و من دارم تو را جذب می کنم. تو با ذهنت قضاوت نکن، سبب سازی نکن، موقوف علل نباش، با من ستیزه نکن، تسلیم شو «که در تسلیم ما چون مردگانیم». چنان تسلیم که مثل مرده، مثل سایه تا کفگیر از گشاینده صبح نیاید.

پس کوشش خداوند این است که صبح شما را باز کند. شب تاریکِ جهلِ من ذهنی را به صبح، به روزِ خردِ زندگی، خردِ خودش، قضا و کُن فکان خودش باز کند و شما را جذب کند و شما به صورت آفتاب از مرکزتان طلوع کنید.

جهد می کن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۵)



کیا: بزرگ، صاحب

با قضا پنجه زدن نبود جهاد زانکه این را هم قضا بر ما نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۶)

«کیا» یعنی بزرگ. ای بزرگوار، یعنی شما، شخص شما، در طریق انبیا و اولیا جهد می‌کن. در مورد اولیا ما می‌گوییم در طریق مولانا، آن راهی که مولانا نشان می‌دهد برو و ستیزه نکن در این لحظه.

با قضا پنجه زدن یعنی با عقل من‌ذهنی قضاوت کردن، به سبب‌سازی رفتن، این جهاد نیست، این جنگ در راه خدا نیست. فکر نکن داری جنگ می‌کنی تا به او زنده بشوی. توجه کن که این هم قضا بر تو نهاده، یعنی همین حالت‌های من‌ذهنی را هم او نهاده. در غزل عرض کردم یک معنای کلی هست. کلش می‌گوید که تو از این توهم بیرون بیا که تو هم یک کارهای هستی، همه در دست او است، «جمله در دست اوست.» پس فضا را باز کن، توکل کن، تسلیم تمام داشته باش. این بیت را چندین دفعه امروز خواندم:

هر حدیث طبع را تو پرورش‌هایی بدش شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
بی‌حائل: بدون مانع، بدون حجاب

این بیت مهمی است. طبع یعنی من‌ذهنی. تمام حدیث یعنی گفت‌وگوهای من‌ذهنی، توجه کنید در اطراف نقاط شهوتی یا نقاط مقاومت است. هر نقطه همانیدگی یک نقطه انقباض است و مرتب فکر ما این‌ها را می‌آورد به این لحظه، یعنی «هر حدیث طبع» در اطراف همانیدگی‌های شما است و فکر این‌ها را می‌آورد بالا، یعنی زندگی می‌آورد این‌ها را به شما نشان می‌دهد و شما می‌بینید گفت‌وگویتان در اطراف این نقاط همانیدگی است. تو بیا فضا را باز کن این‌ها را پرورش بده و شرح و تأویل کن و خوب یاد بگیر، خوب به خودت یاد بده، خوب ببین که این نقطه بی‌حائل شد، یعنی بی‌مقاومت شد، یعنی تو از توی آن آزاد شدی دیگر.

شما به گذشته می‌روید می‌بینید که خیلی چیزها که در گذشته شما را می‌کشید به خودش و شما واکنش نشان می‌دادید الآن وقتی به آن‌ها سر می‌زنید دیگر واکنش نشان نمی‌دهید، ناراحت نمی‌شوید، ولی یادتان است. یعنی یاد گرفتید و فراموش کردید. به‌عنوان یادگیری فراموش نکردید‌ها! به‌عنوان این‌که یک نقطه حایل است. حایل



یعنی مقاومت، ستیزه. بله؟ بی‌حایل یعنی بی‌مانع، بدون حجاب. پس دوباره بدان، دوباره یاد بگیر که این نقاط مقاومت، شد بی‌مقاومت. این کار را شما باید بکنید. این بیت مهم است.

و داستانی داریم در مثنوی، چند بیت از آن می‌خوانم که کدبانو نخودی که می‌آید بالا با کفگیر می‌زند سرش می‌گوید برو پایین بپز، نیا بالا. و همین‌طوری زندگی هم با کفگیر می‌زند سر ما می‌گوید در دیگ این جهان بجوش، منتها فضا را باز کن بگذار من تو را بپزم، بگذار خردمند بکنم، از این ناشی‌گری و جهل من‌ذهنی بیرون بیا. بله می‌گوید:

بَنگَرِ اندر نَخودی در دیگِ چون می‌جهد بالا؟ چو شد ز آتش زبون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۹)

زبون: خوار، پست

هر زمان نَخود برآید وقت جوش بر سرِ دیگ و، برآرد صد خروش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۶۰)

که چرا آتش به من در می‌زنی؟ چون خریدی، چون نگویم می‌کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۶۱)

آتش در زدن به چیزی (قدیمی): سوزاندن آن، (مجاز) نیست و نابود کردن

پس زبون یعنی خوار، پست. می‌گوید وضعیت ما شبیه نخودی است که کدبانو آتش را زیاد کرده و در دیگ می‌جوشاند و نخود می‌آید بالا نمی‌خواهد بپزد، می‌خواهد نپخته باقی بماند، دردش می‌آید بپزد.

ما هم در درمان می‌آید فضا را باز کنیم و در این دیگی که خداوند درست کرده بپزیم. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، این دیگ شما را می‌پزد، حوادث مختلف اتفاق می‌افتد و شما با خرد زندگی می‌بینید عمل می‌کنید بالاخره پخته می‌شوید و اگر دوباره بخواهید راه من‌ذهنی را ببینید و جهات را ببینید می‌زند سرتان که بروید تو، بپزید. تنبیه می‌کند. در غزل هست که دیدید دیگر الآن، کفلیز می‌زند به فکر، به فکر کفلیز می‌زند یعنی کفگیرها به صورت فکر است.



می‌گوید به نخودی نگاه کن که در دیگ می‌جوشد می‌آید بالا، وقتی زبون آتش می‌شود و هر لحظه که نخود می‌آید سر دیگ و در اثر جوش و صد جور داد و بیداد می‌کند که چرا به من آتش می‌زنی؟ چرا من را پست می‌کنی؟ من را پول دادی خریدی، چرا این طوری می‌کنی؟ و

می‌زند کفلیز کدبانو: که نی خوش بجوش و، برمجَه ز آتش‌کُنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۶۲)

می‌گوید که کدبانو با کفگیر می‌زند سرش می‌گوید که برو پایین بجوش و این‌همه داد و بیداد نکن، شکایت نکن و من دارم تو را می‌پزم. زندگی هم همین‌طور است. بله این دیگر.

گوید: ای نَخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد، نیکوش دار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۱)

تا که مهمان بازگردد شکرساز پیش شه‌گوید ز ایثار تو باز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۲)

پس می‌گوید ای نخود، حالا در این مورد انسان است، ای انسان، در بهار با من‌ذهنی‌ات چریدی، به ما می‌گوید، با من‌ذهنی چریده‌ایم دیگر. این‌همه همانیده شدیم و درد ایجاد کردیم و با سبب‌سازی، با قضاوت‌های خودت کار کردی در بهار ذهنت. الآن رنج مهمان تو شده به آن احترام بگذار. پس می‌بینید که رنج، درد، پیغام دارد می‌دهد به شما که از سوی خداوند یادتان است گفت مهمان می‌آید هر لحظه؟ و تو به مهمان احترام بگذار، الآن رنج، درد، مهمان تو شد.

پس اگر فکری دردناک می‌شود عرض کردم این‌ها هم همین را می‌گویند که دارد به شما پیغام می‌دهد دعوت می‌کند به راه درست، یعنی راهت غلط است یعنی پخته نیستی. شما دردتان می‌آید یعنی پخته نیستید، بالغ نیستید.

تا که مهمان برگردد و به خداوند بگوید که این آن کار را کرد. پس بنابراین این درد می‌تواند درد هشیارانه باشد، برگردد بگوید که این درد ایجاد شد و واقعاً به هدف رسید، این شخص این درد هشیارانه را کشید و پخته شد و زندگی‌اش از این همانیدگی آزاد شد.



و این چند بیت دوباره مطابقت دارد با همان «هر حدیث طبع را» اگر این‌ها را با هم مخلوط کنید بخوانید خیلی نتیجه می‌گیرید. پس این دو بیت را خواندیم.

گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
کفلیز می‌زند که چنین است خوی دوست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

حَویج: مخفف حواج، لوازم مطبخ نظیر حبوب، سبزی و غیره
کفلیز: کفگیر

«که چون حویج دیگ»، محتوای دیگ بجوشیم و او یعنی زندگی از طریق فکرها، کفگیر می‌زند بر سر ما، که خوی دوست یعنی خوی من خداوند این است که می‌زنم تا بیایی خوی من را بگیری، این‌ها خوی من‌ذهنی‌ات است.

بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
تا جان ما بگیرد یک‌باره بوی دوست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

دمدمه: افسون، آوازه، مجازاً سخن شگفت‌انگیز

خب این کار همیشگی زندگی است به گوش ما دهانش را گذاشته، منتها به گوش عدم ما نه به این گوش جسمی ما، منتها چون ما با این گوش چیزها را می‌شنویم الآن همه و صدای ذهن را، آن دمدمه ایزدی را نمی‌شنویم.

«بر گوش ما نهاده دهان» یعنی خداوند دهانش را گذاشته به گوش معنوی ما، عدم ما و به دمدمه یعنی افسون که چه بشود؟ تا تمام ذرات وجود ما، تمام جان ما که تا حالا من‌ذهنی داشت، بوی درد می‌داد، بوی همانندگی می‌داد، تماماً یک‌باره، تماماً صد درصد بوی او را بگیرد، یعنی ما را تبدیل کند به خودش. هیچ بوی درد و همانندگی و سبب‌سازی ذهنی و آن رفتارهای ذهنی در ما نماند. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خب، این حالت معمولی ما است از این‌جاها شروع می‌کنیم از افسانه من‌ذهنی، خب کفگیر می‌خوریم. درست است؟ اگر اصرار کنیم به رفتن به جهت‌هایی که این همانندگی‌ها نشان می‌دهد، کتک می‌خوریم، کفگیر می‌خوریم.



عرض کردم کفگیر خوردن برای پخته شدن ما است یعنی هنوز ما بالغ نیستیم از نظر عاطفی از نظر معنوی، کفگیر می‌خوریم. هر موقع موازی شدیم با خرد زندگی، فضاگشا شدیم، نرم شدیم، الگوی انقباض در ما نماند و لحظه به لحظه منبسط شدیم، دوست را جست‌وجو کردیم از جنس عشق شدیم، دیگر نمی‌زند.

تا زمانی که می‌زند شما را، شما باید به خودتان بگویید باید حواسم بیاید روی خودم ببینم چه کار غلطی می‌کنم؟ چه اشتباهی می‌کنم؟ اگر خودتان نمی‌توانید پیدا کنید، مجبورید که به مولانا رجوع کنید تا مولانا نشان بدهد به شما.

امروز عرض کردم باید متعهد باشید، باید تمام برنامه را گوش بدهید یادداشت بردارید و تکرار کنید. درست است؟ تا ببینید وقتی با کفگیر می‌زند شما چه چیزی را باید درست کنید؟ شما نمی‌توانید بگویید البته من که نمی‌فهمم، من این چیزها را نمی‌فهمم، یعنی چه؟ شما می‌فهمید.

شما اگر صبر کنید، تعلل داشته باشید، در آن غزل ۴۰۰، فضا را باز کنید، یواش یواش خواهید دید که نه، شما می‌توانید. شما هم جزو عاشقان هستید، شما هم امتداد خداوند هستید، شما هم می‌توانید بفهمید، شما هم می‌توانید درک کنید، شما هم می‌توانید به صورت ناظر ذهنتان را ببینید. این به سواد احتیاج ندارد.

خیلی از دوست‌های بیننده ما ثابت کردند این را، آدم‌های بی‌سواد ثابت کردند این را که احتیاجی به سواد نیست ناظر بودن، یعنی این چیزها را فهمیدن احتیاج به سواد زیاد ندارد. به سواد ندارد که شما، احتیاج به سواد ندارد که شما بدانید خداوند که یک هشیاری بی‌فرم است، دهانش را گذاشته، به اصطلاح به گوش امتداد خودش که ما هستیم، «به افسون» که با ذهن حرف نمی‌زند، «به افسون» با قضا و کُن فکان می‌خواهد ما را عوض کند، ما را تبدیل کند، به طوری که ما بوی او را بگیریم، بوی عشق را بگیریم، خوی او را بگیریم.

او از جنس مثلاً صَمَد است، البته این‌ها چیزهای ذهنی است ما می‌گوییم، این بی‌نیازی با ذهن گفتن با این که شما واقعاً بگویید من بی‌نیازم، من هیچ احتیاجی به هیچ چیزی ندارم برای این که حس خوشبختی کنم.

شما این جور آدم‌ها را الآن دیگر با گنج حضور کار کردند می‌بینید، شما می‌بینید برای شاد بودن احتیاج به چیزی ندارید. این چیزها خب لازم است. «جز به اندازه ضرورت زین مگیر» که تا اسیر نشویم، در دست او غالب نشویم. یک مقدار لازم داریم، ولی این که شما بگویید حتماً من این چیز را لازم دارم، این نیاز روان‌شناختی را من باید برآورده کنم خوشبخت بشوم، چنین چیزی نیست.



«او به دَمَدَمه»، وقتی جان ما کاملاً بوی او را گرفت، بوی خدا را گرفت و خاصیت‌ها و بوهای بدِ درد و همانندگی و حرص و شهوت و کشیده شدن به این جهان از ما گرفته شد، ما یک‌باره تماماً بوی دوست را می‌گیریم.

بوی دوست را بگیریم، خوی دوست را می‌گیریم. خوی دوست شادی است، فضاگشایی است، آرامش است، خرد است، قدرت زندگی است پشنتان، قدرت عمل است، هدایتش است. این‌طوری نیست که نیروی رانش ما، هیجاناتی مثل خشم باشد مثل ترس باشد، مثل حسادت باشد، این‌ها نیستند نیروی رانش ما. قدرت ما از جای دیگر می‌آید. درست است؟

خلاصه، این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد «بر گوش ما نهاده دهان»، الآن فضا باز شد، او به افسون، اگر شما این کار را می‌کنید، تا جانتان بگیرد تماماً بوی دوست. این بیت را داشتیم:

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُرب که به قُرب کل گردد همه جزوها مُقَرَّب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

«صلوات بر تو آرم» یعنی فضا را باز می‌کنم درود به تو می‌فرستم. به چه کسی؟ به زندگی، به خداوند، که با فضاگشایی ما قربش زیاد می‌شود، یعنی ما بیشتر از جنس او می‌شویم. هرچه بیشتر از جنس او می‌شویم، جزوهای ما، ذرات وجودی ما، بیشتر با خرد زندگی و با نظم زندگی کار می‌کند. درست است؟

پس می‌بینید که «بوی دوست» گرفتن، «خوی دوست» گرفتن یعنی چه؟ لحظه‌به‌لحظه. اگر ذرات وجود شما، بدن شما با نظم زندگی کار نمی‌کند، با نظم من‌ذهنی کار می‌کند، مثلاً زیر استرس است، زیر اضطراب است، عجله من‌ذهنی غالب است، زیر حرص است، یک چیزی در بیرون شما را جذب کرده، می‌گویید این را به‌دست نیاورم من اصلاً دیگر خوابم نمی‌برد. خب، شما با نظم من‌ذهنی بدن‌تان را اداره می‌کنید. عکس این بیت است. درست نیست این.

شما می‌بینید که بعضی‌ها چقدر استرس به خودشان وارد می‌کنند، چقدر کینه دارند، هر کاری می‌کنند، یک ذره از این کینه می‌ریزد، خراب می‌کنند، بد می‌بینند، «کژبین» هستند، رنجش دارند، رنجش‌هایشان را حل نمی‌کنند.



خیلی موقع‌ها قرین‌های ما دشمن ما هستند، خروب هستند، ضرر می‌زنند به ما، برای این‌که بوی زندگی نگرفتیم ما. هر کسی باید این کار را بکند، شخصاً باید بکند که بگوید زندگی، خداوند دهانش را گذاشته به گوش عدم من، با افسون، با دمدمه تا من تماماً بوی او را بگیرم. من می‌گیرم؟ من کاری به دیگران ندارم، تا این کار را انجام ندهم، بدن من درست کار نخواهد کرد، فکرهای من خلاق نخواهد بود، جان من، جان من‌ذهنی خواهد بود، خروب خواهد بود، هیجانات راننده من و انگیزه‌دهنده من خشم خواهد بود، ترس خواهد بود و این‌ها بدن من را خراب می‌کنند. بستگی به شما دارد.

فُرجه صندوق نو نو مُسکر است دَرنیابد کاو به صندوق اندر است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۶)

فُرجه: گشایش
مُسکر: مست‌کننده

ما هر لحظه وقتی زاده می‌شویم به یک فکری با یک همانندگی، می‌رویم توی صندوق. از یک صندوق، از یک فکر درمی‌آییم، فاصله، قبل از این‌که برویم به یک فکر دیگر فاصله وجود دارد. شما می‌توانید فاصله را زیاد کنید و این فاصله دو تا صندوق فکر این‌طوری نیست که. دراصل این‌طوری است: فکر، فضای خالی، فکر، فضای خالی، فکر، فضای خالی.

پس بنابراین فکر شما که فکر همانیده هست شما را تسخیر می‌کند، درواقع شما می‌روید توی صندوق، ولی از صندوق درمی‌آید، قبل از این‌که بروید به یک صندوق دیگر، اگر در آن فاصله، شما آن فاصله را زیاد کنید، فضا را باز کنید، از آن‌جا «نو نو» شراب می‌آید از زندگی.

ولی کسی که فضاها را می‌بندد و از صندوقی درمی‌آید به یک صندوق دیگر می‌رود، صندوق دیگر، صندوق دیگر، صندوق دیگر، دیگر شراب بین صندوق‌ها را پیدا نمی‌کند، صندوق‌های فکر را، متوجه نمی‌شود.

پس شما تندتند فکر نکنید. این تندتند فکر کردن مسائل ما را حل نمی‌کند، بیشتر مسئله ایجاد می‌کند، اضطراب ایجاد می‌کند. از این صندوق درنیامده به صندوق دیگر، صندوق دیگر، صندوق دیگر. ممکن است انسان فکر کند که خیلی زیرک است، ولی کارش درست نمی‌شود. این بیت را خواندیم:



بر گوش ما نهاده دهان او به دَمَدَمه تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

دَمَدَمه: افسون، آوازه، مجازاً سخن شگفت‌انگیز

بیت بعدی این بیت را تکمیل می‌کند. بیت بعدی می‌توانیم حدس بزنیم چیست. کسی می‌تواند بگوید که او با «دمدمه» نیاید جان ما را عوض کند و بوی دوست بگیرد، من می‌خواهم با این جان من‌ذهنی زندگی کنم که بوی تَعَفُّن می‌دهد، بوی درد می‌دهد، بوی عشق نمی‌دهد، بوی خدا نمی‌دهد. این انتخابی نیست که ما بتوانیم بکنیم. این بیت همین را می‌گوید:

چون جانِ جانِ وی آمد، از وی گزیر نیست من در جهان ندیدم یک جانِ عدوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

گزیر: چاره، علاج
عدو: دشمن

این جان من‌ذهنی ما یک جان دیگر این را درست می‌کند. پس ما آن جان هستیم، یک جان آلستی داریم، یک جان من‌ذهنی. آن جان اصلی این جان من‌ذهنی را درست می‌کند. پس جانِ جان من‌ذهنی ما خداوند است، ما از وی چاره نداریم. این گریز نیست ها، «گزیر» است، گزیر یعنی علاج نداریم، چاره نداریم.

پس هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که من با من‌ذهنی‌ام می‌خواهم زندگی کنم، من کاری به این ندارم که خداوند دهانش را گذاشته به گوش من «دمدمه» می‌خواند، من «دمدمه» احتیاج ندارم، من همین با من‌ذهنی‌ام تندتند حرف می‌زنم، از صندوقی به صندوقی. نه، اگر این کار را بکنی، می‌گوید «من در جهان ندیدم» خداوند، زندگی دشمن یک جان باشد. چطور شده دشمن این جان ذهنی شده؟ پس این جان اصلی ما نیست. توجه می‌کنید؟

این جان ما خروب شده، «کژبین» شده و جاهای دیگر که الآن می‌خوانیم، می‌گوید کژبینی معادل با لعنت خداوند است. چطور شده که خداوند به این جان لعنت می‌فرستد و می‌خواهد این را زیر پا له کند؟ جان من‌ذهنی را، این همه لطمه می‌زند، این جان من‌ذهنی چرا خروب شده اصلاً؟ برای این‌که جان اصلی ما نیست. پس شما انتخاب نکنید که به هیچ‌کس مربوط نیست، من با همین جان ذهنی‌ام اداره می‌کنم خودم را. نمی‌توانی.

می‌گوید این جان دشمن زندگی است یا زندگی دشمن این است، می‌خواهد این را از بین ببرد. ببینید تمام طرح‌های زندگی این است که این جان را یک جوری آشفته کند. چرا با «کفگیر» می‌زند؟ کفگیر معنی‌اش این است که مآلاً



این جان، جان شما نیست، از این باید بپری بیرون، یعنی از ذهن باید بری بیرون، همانندگی‌ها را باید بیندازی و این دردهایی که درست کرده‌ای، این رنجش‌ها همه توهم است، این قبض‌ها. من به تو گفتم تو منبسط شو، تو چرا منقبض می‌شوی؟ خب ای خدا، من هزارتا الگوی انقباض دارم، چه کار کنم؟ اشتباه کردی، در اشتباه اصرار کردی، خیلی رفتی در اشتباه جلو، در صحرای ذهن.

پس «جانِ جان» ما زندگی است، دوست است. ما چاره نداریم جز این که این جان من ذهنی را ول کنیم، به آن جان زنده بشویم و استدلالش هم این است، می‌گویند که خداوند چطوری دشمن این جان من ذهنی است، من در جهان ندیدم که خداوند دشمن یک جان باشد. چرا؟ همه جان‌ها خودش است، برای این که می‌گویند می‌شود با خودش دشمن باشد؟ پس این جان، جان اصلی ما نیست. درست است؟

ولی در کژبینی من ذهنی، یعنی این [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، این جان، جان اصلی ماست. شما نگاه کنید که چه جوری ما از افسانه من ذهنی، از جهنم من ذهنی دفاع می‌کنیم ما ناآگاهانه، چطور چیزها به ناموس ما برمی‌خورد، ما بدمان می‌آید، آشفته می‌شویم، هرکس بگوید تو نمی‌دانی به ما بر نمی‌خورد؟ اشتباه می‌کنی، به ما بر نمی‌خورد؟ بابا مشورت کن، تو نمی‌دانی این موضوع را. نه، من می‌دانم.

این قضیه خروبی، این کژبینی که می‌گوییم، امروز گفتیم: «یکی دیگر کرده، با عقل من ذهنی آن را عوض کنم، وضعیت را عوض کنم». این فرمول تخریب من ذهنی است. من ذهنی می‌فهمد؟ نه، نمی‌فهمد. اجرا می‌کند هر لحظه، دیگران کردند، دیگران کردند، دیگران کردند، دشمنان کردند، یعنی من نکردم. ولی بالاخره متوجه می‌شود با این شکل، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نه، من خودم کردم. من خودم کردم، مثل آدم:

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق بُد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی خبر نبود.»

«گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، همین [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، شیطان می‌گوید من نکردم، تو کردی. شیطان جسم را گذاشته مرکزش به جای خدا از طریق آن می‌بیند، می‌گوید تو کردی، یکی دیگر کرده تو کردی، همه چیز دست توست.



من انتخاب دادم به انسان، قدرت انتخاب دادم، این فرق بین انسان و حیوان است. انسان می‌تواند عشق را انتخاب کند، انسان می‌تواند از خرد زندگی با فضاگشایی استفاده کند، از صنع من استفاده کند، از مرکز عدم که من هستم استفاده کند، انسان می‌تواند شکر کند، می‌تواند صبر کند، ولی تو جسم را می‌گذاری مرکزت خودت را خروب می‌کنی، بعد من را ملامت می‌کنی؟ خودت زندگی خودت را خراب می‌کنی، تو پس از جنس شیطان هستی. «کرد فعل خود نهان، دیو دنی»

گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

آن دیو پست کار خود را پنهان کرد. نگفت من جسم را گذاشته‌ام مرکز، درد را گذاشته‌ام مرکز، من از طریق درد جهان را می‌بینم، همه‌چیز را خراب کردم. گفته تو مرا منحرف کردی. شما چه می‌گویید؟ درست است؟

شما الآن می‌گویید که همه‌چیز خداوند است و خداوند دشمن خودش نیست. پس چطور من دشمن خودم شده‌ام؟ پس این جان، جان من نیست، جان اصلی من نیست. من از آن جان‌گزیری ندارم، چاره‌ای ندارم، این جان من‌ذهنی را ول کنم، بروم به آن جان زنده بشوم. درست است؟

با چنان رحمت که دارد شاه هُش بی ضرورت چون بگوید: «نَفْسُ کُش»؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸۵)

با چنان بخشش و رحمتی که خداوند دارد، شاه هوش، شاه زندگی، بدون ضرورت چه‌جوری می‌گوید نَفْسُ را بکُش؟ پس این نَفْس، من اصلی ما نیست. درست است؟

آن هم از تأثیر لعنت بود کاو در چنان حضرت همی شد عُمَرُجو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۲)

عُمَرُجو: عمرجوینده، آن‌که تقاضای طولانی شدن عمر را دارد.



شیطان در بارگاه خداوند عوض این‌که بگوید که من فهمیدم، توبه کردم، می‌گوید که به من فرصت بده تا قیامت. می‌گوید این هم تأثیر کژی‌بینی بود، تأثیر لعنت بود که در پیشگاه خداوند «عمرجو» شد.

شما چه؟ شما همین لحظه من‌ذهنی را قطع می‌کنید، می‌روید به من اصلی‌تان یا هنوز من‌ذهنی را ادامه می‌دهید؟ در پیشگاه خداوند چه‌جوری این من‌ذهنی را که جان اصلی شما نیست، می‌خواهید ادامه دهید؟ یعنی فردا شما من‌ذهنی نخواهید داشت؟ سؤال کنید، این‌ها مربوط به ما است دیگر.

به‌جای این‌که فضا باز بشود، شما به او زنده بشوید، به بی‌نهایت و ابدیت او، عمر من‌ذهنی را می‌خواهید دراز کنید. چرا؟ کم خروبی کرده‌اید؟ کم مسئله ایجاد کرده‌اید؟ کم روابط‌تان را خراب کرده‌اید؟ کم حرص ورزیده‌اید؟ کم به خودتان بدی کرده‌اید؟ کم به دیگران بدی کرده‌اید؟ چرا عمر من‌ذهنی را از خداوند می‌خواهید؟

شما ممکن است بگویید من نمی‌خواهم. نه، شما می‌خواهید. اگر شما نخواهید شما می‌گویید من از جنس عشق هستم، من از جنس آلت هستم، من در این لحظه فضا را باز می‌کنم و او را جست‌وجو می‌کنم، به سبب‌سازی نمی‌روم، می‌آیم مولانا گوش می‌کنم، می‌فهمم جریان چیست، اشتباهاتم را می‌فهمم، سرمایه‌گذاری می‌کنم عمرم را پولم را در این راه، توجه می‌کنید؟ وقتی شما جدی نیستید، متعهد نیستید، کار نمی‌کنید در این راه، یعنی می‌خواهید عمر من‌ذهنی را زیاد کنید، شبیه شیطان عمل می‌کنید.

چشم‌بندی بود لعنت دیو را

تا زیان خصم دید آن ریو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۲)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ

لعنت این باشد که کژی‌بیش کند

حاسد و خودبین و پُرکینش کند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۳)

تا نداند که هر آن‌که کرد بد

عاقبت باز آید و، بر وی زند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۴)

درست است؟ ریو یعنی مکر و حيله. پس می‌گوید که، این‌ها را خوانده‌ایم البته قبلاً، لعنت، لعنت خداوند به من‌ذهنی یا دیو یا شیطان، توجه کنید ما به‌عنوان من‌ذهنی نماینده شیطان هستیم، پس هرچه راجع به شیطان



گفته می‌شود در مورد ما هم صادق است، می‌گوید بستن چشمش بود، چشم‌بندی است، یعنی چشم عدم ما بسته می‌شود نمی‌بینیم، «چشم‌بندی بود لعنت دیو را».

ما داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ می‌گوییم اگر جان من ذهنی را به اصطلاح ادامه بدهید، نگه دارید، مورد لعنت خداوند هستید. بیت این بود، می‌گوید که آخر خداوند که به جان خودش، که همه چیز جان خودش است، که لعنت نمی‌فرستد که.

می‌گوید این کزبینی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، این همین لعنت خداوند است. پس لعنت چشم بصیرت و چشم عدم انسان را می‌بندد، تا این حيله را به زیان خصم می‌بیند، حيله‌های خودش را. می‌گوید لعنت این است که کزبین می‌کند آدم را، کزبین می‌کند یعنی برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و حاسد و خودبین و پر از کینه‌اش می‌کند، تا نمی‌داند و نمی‌فهمد که وقتی بد می‌کند، این بد به خودش برخواهد گشت.

شما می‌دانید که با من ذهنی بد می‌کنید، نفرین می‌کنید به خودتان برخواهد گشت همان نفرین؟ پس اگر می‌دانید چرا این قدر نفرین می‌کنید؟ چرا می‌گویید خداوند دشمنان ما را ذلیل کند، فکر نمی‌کنید این نفرین به شما برگردد و این کزبینی است؟ اصلاً دشمنی وجود ندارد، همه ما از یک جنس هستیم. یعنی این دعا یا نفرین شما خداوند می‌شنود یا به خود شما برمی‌گرداند، یعنی همان موقع که می‌گویید به خودتان برمی‌گردد، بله.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

اگر ما فضا را باز کنیم و بیدار بشویم، می‌گوییم خدایا ما به خودمان ظلم کردیم، برای این که جسم‌ها را گذاشتیم مرکزمان، اشتباه کردیم، پس از این کار را نمی‌کنیم دیگر. و ما می‌دانیم اگر تو را می‌گذاشتیم، عدم می‌گذاشتیم زندگی ما درست می‌شد، زندگی ما با خرد زندگی اداره می‌شد. زندگی ما فهمیدیم با عقل من ذهنی اداره شده و این غلط بوده. این فهم آدم بوده، ولی فهم شیطان هم این بوده؟ نه. فهم من ذهنی هم این است؟ نه. و البته این‌ها را همیشه می‌خوانیم:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»



«گفتند: ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

پس ما به خودمان ستم کردیم. آیا شما اقرار می‌کنید که شما به خودتان ستم کردید با گذاشتن اجسام و دردها به مرکزتان؟ و شما باید فضاگشایی کنید تا شما را بیمارزد. درواقع آموزش شما آزاد کردن هشیاری‌تان از همانیدگی‌ها است.

یعنی حضرت آدم می‌گوید که من آمدم زندگی‌ام را در همانیدگی‌ها و دردها سرمایه‌گذاری کردم، اگر شما این‌ها را باز نکنید، من را از این‌جا آزاد نکنید، من چه خاکی بر سرم بریزم؟ و این هم کار تو است فقط، چون فقط من تا حالا من‌ذهنی بودم، اگر من‌ذهنی را ادامه بدهم که مثل شیطان می‌شوم دوباره این وضع را بدتر می‌کنم. پس اگر فضا را باز نکنم تو به من کمک نکنی من چه کار کنم؟

و او رحمت می‌آورد. و فضا را باز کنی، امروز گفت دهانش را گذاشته به گوش شما دائماً دمدمه می‌کند. زندگی دائماً رحمت دارد، دائماً جذبه دارد به شرط این‌که شما او را ستایش کنید، مرکز را عدم کنید. اما شیطان هم این را گفته:

گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. واقعاً شما فکر کنید، خداوند ما را گمراه کرده؟! ما به‌عنوان من‌ذهنی فرزندان شیطان هستیم، خداوند ما را گمراه کرده؟ یا ما از این انتخاب که فضا را باز کنیم و فضاگشایی کنیم مرکز ما عدم بشود، به‌جای آن سبب‌سازی کردیم و منقبض شدیم، خشمگین شدیم. خشم انقباض است، ترس انقباض است، حسادت انقباض است، رنجش انقباض است. خداوند گفته شما الگوهای انقباض را به‌کار بیندازید؟ گفت که حکم من این است که شما منبسط بشوید، چه کسی گفته منقبض بشوید؟



«گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.» کدام کار را پنهان داشت که ما هم پنهان می‌کنیم؟ مرکز جسم، اتفاق این لحظه را جدی می‌گیریم می‌آید به مرکزمان. مقاومت را، مقاومت یعنی اتفاق این لحظه مهم است باید بیاید به مرکز من. شیطان این کار را کرد ما هم می‌کنیم.

این لحظه انتخاب این‌که فرم، چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر است یا فضای گشوده‌شده که عدم است، خداوند است؟ شما تصمیم می‌گیرید. اگر بگویید فرم مهم‌تر است راه شیطان را می‌روید، اگر بگویید فضای گشوده‌شده، «حکم حق گسترد بهر ما بساط»، راه حضرت آدم را می‌روید، راه خداوند را می‌روید. درست است؟

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هر کسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان» یعنی انسان‌ها «را از راه راست تو منحرف می‌کنم.» کرده دیگر، راه راست او موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم او را می‌آوریم به مرکزمان، دوست را. راه غلط این است که منقبض بشویم و جسم را بیاوریم مرکزمان و ما همیشه جسم را می‌آوریم. شما از اول زندگی‌تان اگر روی خودتان کار نکردید، خواهید دید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای شما جدی بوده، اصلاً شاید فضاگشایی نمی‌دانستید چیست.

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

تو به انبساط و شرح درونت توجه کن تا خداوند در این لحظه طعنه نزند که چطور من را نمی‌بینی؟ من خاصیت فضاگشایی است، خاصیت خداوند فضاگشایی است، خاصیت اصلی شما هم فضاگشایی است. چرا گشوده نمی‌شود؟ برای این‌که مرتب منقبض می‌شویم، برای این‌که مرکز ما جسم می‌شود، برای این‌که اتفاق این لحظه جدی می‌شود. شما باید بگویید برای من مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد، من فضا را باز می‌کنم. همین را اجرا کنید. اتفاق مهم نیست، فضای گشوده‌شده مهم است.



چون که جان جان هر چیزی وی است دشمنی با جان جان، آسان کی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۹۷)

واقعاً شما قبول دارید این را؟ جان جان هر چیزی در جهان او است، خداوند است. جان جان ما هم او است. خب دشمنی با جان جان آسان نیست و ما دشمنی با جان جان کرده ایم. این بیت را خواندیم:

چون جان جان وی آمد، از وی گزیر نیست من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

گزیر: چاره، علاج
عدو: دشمن

فهمیدم که من این جان ذهنی را باید بدهم برو، جان اصلی که جان خداوند است بگیرم. از این نمی توانم به اصطلاح گزیر، چاره داشته باشم، چاره ای نیست، راه دیگری نیست، این کار را حتماً باید بکنم، وگرنه زندگی دشمن این جان است. ولی می دانم که زندگی چون جان جان هر چیزی است پس بنابراین هیچ موقع با خودش دشمنی ندارد. پس اگر گفته که این نفس را بکش، پس این نفس جان اصلی من نیست. الان می خواهد بگوید که این کار به این سادگی نیست که من ذهنی فکر می کند:

بگذازدت ز ناز و چو موییت کند ضعیف نذهی به هر دو عالم یک تای موی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

تای مو: تار مو

من ذهنی می گوید که کاری ندارد که، من من ذهنی ام را حفظ می کنم، درست است؟ و به خداوند می رسم. نه، باید نسبت به همانیدگی ها لاغر بشوی، مثل مو بشوی، یعنی این قدر شما همانیدگی ها را بیاوری و اطرافش فضا باز کنی و خودت را از آن ها آزاد کنی که من ذهنی شما این قدر ضعیف بشود، ضعیف بشود، ضعیف بشود، مثل مو بشود.

«بگذازدت ز ناز» یعنی خداوند ناز دارد، باید نازش را بکشی. ولی ما با من ذهنی حالت استغنا داریم. خداوند درضمن استغنا دارد، یعنی هم ناز دارد، هم غنی است احتیاجی به ما ندارد. ما احتیاج داریم که یعنی حالا فعلاً هم با من ذهنی داریم صحبت می کنیم، ما احتیاج داریم. ولی ما ناز داریم، ما خودمان را بالا گرفتیم، اصلاً بود



نمود، حالا مهم نیست. رفتارمان را ببینیم دیگر، اگر ما ناز نداشتیم که من ذهنی تا حالا شصت هفتادسالگی نمی‌آمد که.

ما استغنا داریم می‌گوییم ما احتیاج نداریم و این هم یکی از خاصیت‌های پندار کمال ما است. شما نگاه کنید به عنوان پندار کمال، یکی می‌گوید می‌خواهی یک چیزهایی به شما بگویم، شما مثل این که نمی‌دانید؟ می‌گوییم نه ما احتیاج نداریم، ما خودمان می‌دانیم.

ولی این بیت می‌گوید چاره نداری جز این که او را بیاوری جان خودت بکنی، این جان من ذهنی به درد نمی‌خورد. ولی آیا رفتار چه جوری است، چه جوری فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی همین طور راحت است به زودی می‌آید، این فکر را کردی در ذهنت، او دیگر آمد شد جان تو؟ نه، این من ذهنی را باید آب کنی. هی نمی‌آید نمی‌آید، دیر می‌کند، نمی‌آید. شما هی یک همانندگی یک درد را می‌اندازی نمی‌آید، دومی را می‌اندازی نمی‌آید، باز هم می‌اندازی نمی‌آید. نمی‌آید نمی‌آید تا بالاخره مثل مو ضعیف بشوی، پس بنابراین نشان می‌دهد که باید کار کنی، کار کنی، کار کنی روی خودت.

چون جان جان وی آمد، از وی گزیر نیست من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

گزیر: چاره، علاج
عدو: دشمن

پس فهمیدم که باید او را بیاورم جان خودم بکنم، فضا را باز کنم، ولی هم فضاگشایی، اولاً که من باید خودم را قانع کنم که فضاگشایی کنم، بگویم که نیاز دارم. شما الآن واقعاً متوجه می‌شوید که نیاز دارید؟ نیاز واقعی دارید ناز نباید بکنید. بعد او ناز دارد، یعنی نمی‌شود شما من ذهنی را نگه دارید یا یک قسمتی را نگه دارید، خداوند بیاید مرکزتان بشود. نمی‌شود همچین چیزی. می‌گوید مثل مو نازک شو، بفهمی نفهمی، اگر من ذهنی داشته باشی. خیلی خب. یعنی تا یک جایی من نمی‌آیم اصلاً، خودم را نشان نمی‌دهم.

از ناز تو را می‌گدازد، مانند مو ضعیف می‌کند، ولی شما اگر واقعاً، هم در تک‌تک همانندگی‌ها، هم در آخر، اگر به او زنده شدی، حتی یک همانندگی را شما می‌گیرید خودتان را آزاد می‌کنید، به ازای هر همانندگی که مو می‌شوید، ضعیف می‌شوید، هیچ می‌شوید، مقاومت صفر می‌شود، یک تای موی او، یک حس یکتایی، یک حس



عشق، یک حس یکی شدن با او چنان خوش آیند است که شما دو عالمی را که ذهن نشان می‌داد، این یک تایی مو را به او نمی‌دهید.

یک تا یعنی یک دانه مو، یک تار مو. یک تار مو یعنی نماد یک عشق، یک لحظه با او یکی شدن. پس می‌گوید نگران نباش، بگداز، بگداز. شما هر دفعه که می‌گدازی، خواهی دید که از این گداختن و ضعیف شدن با او یکی می‌شوی، به عشق دست پیدا می‌کنی و این خیلی خوش آیند است و درواقع مزدِ گداختن را، درد کشیدن را می‌گیری.

خب داریم با این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] صحبت می‌کنیم فعلاً، می‌گوید من خودم ناز دارم، من پندار کمال دارم، من ناموس دارم، من استغنا دارم. ولی یک خرده که فضا باز می‌شود ما درست می‌بینیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینیم نه، باید ناز معشوق را بکشیم، ناز همان دوست را بکشیم و ما همه‌اش نیاز بشویم، ضعیف بشویم. و این یعنی که شما حواستان به خودتان است، واکنش نشان نمی‌دهید، الگوهای انقباض را نمی‌آورید، بلند نمی‌شوید، به‌عنوان من‌ذهنی به‌هیچ‌وجه خودتان را برای جلب توجه، تأیید بلند نمی‌شوید. این‌ها چه هستند؟ این‌ها دارید یواش‌یواش ضعیف می‌شوید.

یک جایی می‌توانم صحبت کنم همه دست بزنند، ولی من‌ذهنی‌ام بزرگ می‌شود، خودش را می‌خواهد نشان بدهد، من نمی‌خواهم این کار را بکنم، نخواهم کرد این کار را. در کار مردم دخالت نمی‌کنم، نمی‌روم به یکی بگویم که اشتباه می‌کنی این کار را بکن، از من نخواستی همچون کمکی، نمی‌کنم. خلاصه هر جور بالا آمدن من‌ذهنی را با کفگیر می‌زنم می‌گویم برو پایین. اگر به من فحش هم دادند باز هم جوابش را نمی‌دهم، فضا را باز می‌کنم تا این من‌ذهنی‌ام ضعیف بشود.

**بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
نَدَهِی به هر دو عالم یک تایی موی دوست**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

تای مو: تار مو

**راه حق تنگ است چون سَمَّ الخیاط
ما مثال رشته یکتا می‌رویم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴)

سَمَّ الخیاط: سوراخ سوزن



سَمَّ الخياط یعنی سوراخ سوزن. این سوراخ بسیار تنگ است، پس باید خیلی نازک بشوی، یکتا بشوی تا بتوانی از این سوراخ رد بشوی. همین طوری من ذهنی خیلی فربه، چاق، نمی‌توانی. این شبیه شتر است، شتر را نمی‌توانی از سوراخ سوزن رد بشوی، این باید کوچک بشود، لاغر بشود، می‌دانید.

تو ناز کنی و، یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد ور زآن‌که نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۰۲)

عناق: در آغوش گرفتن

پس بنابراین تو ناز بکنی و خداوند هم ناز بکند، ناز اگر دوتا باشد طلاق است. اگر تو نیاز پیش بیاوری، از ته دلت نیازمند هستی واقعاً، اگر آن بیت را فهمیدی، می‌گویی من فهمیدم، من وقت می‌گذارم، من توجه می‌گذارم، من نیازمند هستم، تنها نیازی که من دارم الآن، مهم‌ترین نیاز من که بالاگفته «بر عاشقان فریضه بود جست‌وجوی دوست»، جست‌وجوی دوست است، پس من نیاز به معشوق دارم نه این‌که او نیاز به من دارد. البته این دویی است، من الآن افتاده‌ام به‌عنوان امتداد خداوند، آلت، در گرفتاری همانیدگی‌ها. من نیاز دارم خودش من را آزاد کند، نمی‌توانم در این حالت که وضع خراب دارم حس ناز هم بکنم. پس اگر من نیاز پیش آرم، «صد وصلت و صد عناق» یعنی در آغوش کشیدن با زندگی پیش خواهد آمد. پس:

پس الله الله، زنهار، ناز یار بکش که ناز یار بود صد هزار من حلوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

الله الله: تو را به خدا، تو را به خدا، کنایه از این‌که حواست را جمع کن و مواظب باش.
زنهار: آگاه باش.

تو را خدا، تو را خدا، مواظب باش ناز یار را بکش، ناز خداوند را بکش، فضاگشایی کن. و اگر بخواهیم بگوییم خلاصه، ناز یار را کشیدن یعنی چه؟ یعنی فضاگشایی. و حس استغنا یعنی متقبض شدن، یعنی سبب‌سازی، یعنی من بلد هستم.

«الله الله»، مولانا «الله الله» را در جایی به‌کار می‌برد که می‌گوید مواظب باش به‌هیچ‌وجه تو این کار را نکنی یا یعنی خیلی مواظب باش. پس «الله الله»، مبدا تو استغنا به خرج بدهی، باید ناز یار را بکشی که ناز یار که



معادل نیاز تو است صد هزار من شیرینی است، واضح است. الله الله یعنی حواست را جمع کن، مواظب باش. زنهار: آگاه باش. این را هم می‌دانید:

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افگند مَر بنده را از چشم شاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک کم خایش، که دارد صد خطر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آباد است آن راهِ نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

کم خایش: کم بچو، از مصدر خاییدن به معنی چویدن

ای بسا که ما ناز بکنیم به وسیله من‌ذهنی و این گناه است و ما را به عنوان بنده، گرچه که خداوند هر لحظه عنایت دارد و هر لحظه جذبه دارد، ما را از چشم خداوند می‌اندازد و انداخته. و ناز کردن ما به عنوان من‌ذهنی خیلی شیرین می‌آید برای من‌ذهنی که من نیاز ندارم و آقا ما به کسی احتیاج نداریم اصلاً، به مولانا چه احتیاجی است ما که بلد هستیم خودمان، اما خرّوبم. ناز کردن، حالت استغنا و بی‌نیازی از خداوند و بزرگان از حلوا و شکر خوش‌تر می‌آید، اما تو این را نَجَو، خاییدن، یعنی نخور، این کار را انجام نده، این شکر را، این حلوا را، که صد خطر دارد.

راه نیاز واقعاً راهی است که به تو هیچ آفتی نمی‌رسد. بنابراین ناز کردن را ترک کن، تو نیاز پیش گیر و اگر خداوند استغنا به خرج داد، دیر شد، باز هم ادامه بده، حوصله داشته باش، تحمل کن، درد هشیارانه بکش و جلو برو.

ای بسا نازآوری زد پَر و بال
آخرُالامر، آن بر آن کس شد و بال
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۶)

آخرُالامر: در آخر
و بال: بدختی



چه بسا ما به عنوان من ذهنی ناز می‌کنیم، ناز می‌کنیم، ناز می‌کنیم و با سبب‌سازی هی پر و بال می‌زنیم راه پیدا کنیم، بالاخره، دست آخر این ناز کردن ما سبب بدبختی می‌شود. یعنی به هیچ‌جا نمی‌رسیم جز یک زندگی تخریب‌شده از هر لحاظ.

میان عاشق و معشوق، فرق بسیار است چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۴۴)

این هم از حافظ عزیز است. بین ما به عنوان عاشق، و معشوق، خداوند فرق بسیار هست، اگر او ناز می‌کند ما باید هی نیاز کنیم، دیگر این را می‌دانید. و:

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند که با این درد اگر در بند درمانند، درمانند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۹۴)

درماندن: ناتوان شدن، عاجز شدن

یعنی در پیشگاه خداوند اگر انسان‌ها نیاز بیاورند، خداوند را می‌کشند به‌سوی خودشان، ناز خداوند را می‌کشند و او هم نازش را می‌گذارد کنار و به شما روی خوش نشان می‌دهد. و با این دردی که باید او درمان کند، اگر با من ذهنی در بند درمان باشند، با سبب‌سازی در بند درمان باشند، حتماً ناتوان خواهند شد، در کار درخواست خواهند ماند. پس این بیت هم می‌گوید که مشتاقانی مثل شما فقط باید نیاز بیاورید تا زندگی به شما رویش را نشان بدهد. اگر با سبب‌سازی بخواهید درمان پیدا کنید، در این کار شکست خواهید خورد، درخواست خواهید ماند.

چند گریختم، نشد سایه من ز من جدا سایه بُود مُوگَلَم، گرچه شوم چو تارِ مو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۵)

گریختم: فرار کردم.

پس با گریختن می‌گوید سایه من از من جدا نمی‌شود. و اگر فضا را باز نکنم، در این صورت سایه، من ذهنی، در واقع موگَل من خواهد شد، امیر من خواهد شد، به من دستور خواهد داد، حتی اگر تارِ مو بشوم. پس گریختنی در کار نیست باید فضا را باز کنیم. این را هم بخوانم برایتان:



رَاقِبَةُ جَانِي زِ شَاهِ بِي نَدِيد
دَمَ بَه دَمَ در جانِ مَسْتَشِ می رسید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۱)

رَاقِبَةُ: وظیفه، مستمری، جیره، در این جا رزق معنوی و روحانی‌ای که مستمراً برسد.
 نَدِيد: همتا، نظیر

آن نَه که ترسا و مُشْرِک می خورند
ز آن غذایی که ملایک می خورند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۲)

ترسا: در این جا یعنی کافر

اندرون خویش، اِسْتِغْنَا بدید
گشت طُغْیَانِ ز اِسْتِغْنَا پدید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۳)

اِسْتِغْنَا: توانگری، بی‌نیازی

شما از این بیت‌ها می‌فهمید که اگر استغنا بکنید یعنی بگویید من نیازی به خداوند ندارم، فضا را باز نکنید، حتماً طغیان خواهید کرد از این حالت استغنا. پس می‌گوید «رَاقِبَةُ جَانِي زِ شَاهِ بِي نَدِيد». بی‌ندید یعنی بی‌مانند. رَاقِبَةُ: وظیفه، مستمری، می‌دانید، جیره، در این جا رزق معنوی و روحانی‌ای که مستمراً برسد.

اگر رزق روحانی به شما برسد از شاه بی‌ندید یعنی بی‌همتا، نه آن روزی‌ای که ترسا یعنی کافران یعنی من‌های ذهنی می‌خورند، آن نه، بلکه غذای دیگر، غذای روح. پس بنابراین غذای معنوی از شاه بی‌ندید به شما می‌رسد، «دَمَ بَه دَمَ در جانِ مَسْتَشِ می‌رسید». آن غذایی که نه من‌های ذهنی می‌خورند، بلکه آن غذایی که ملایک می‌خورند.

و حالا این غذا را از خداوند می‌گیرید، دوباره شبیه کاتب وحی در درون خودتان استغنا نبینید، نگذارید من‌های بپرد وسط و بگوید که غنی شدم من، احتیاج ندارم. و اگر استغنا ببینید، طغیانی در، از این استغنا، در شما به‌وجود خواهد آمد. البته این هم آیه قرآن است:

«كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَّاظٍ»

«حقا که آدمی نافرمانی می‌کند، (راه طغیان رود).»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۶)



«أَنْ رَأَهُ اسْتَغْنَى»

«هرگاه که خویشتن را بی‌نیاز ببند.»

(قرآن کریم، سورهٔ علق (۹۶)، آیهٔ ۷)

حقا که آدمی طغیان می‌کند، نافرمانی می‌کند، اگر خویشتن را بی‌نیاز به خداوند ببیند و تمام من‌های ذهنی خودشان را بی‌نیاز از خداوند می‌بینند، بنابراین راه طغیان می‌روند.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



همین‌طور که توجه فرمودید غزل شماره ۴۴۲ از دیوان شمس مولانا را صحبت می‌کنیم. و مولانا در این غزل گفت بالقوه تمام انسان‌ها عاشق هستند. یعنی توانایی این را دارند و این اختیار را دارند که در این لحظه زندگی را یا دوست را با فضاگشایی جست‌وجو کنند. گفت این کار یک عمل واجبی است هر لحظه باید انجام بشود، برای عاشقان، برای انسان‌ها. و تمام انسان‌ها از جنس زندگی هستند بنابه آلت. و هرچه سریع‌تر وقتی این موضوع را می‌فهمند که از جنس عاشقان هستند باید دخالت من‌ذهنی را قطع کنند و مثل آب به سر بغلتند و بدوند مانند سیل و برسند به جوی دوست، یعنی جویی که هیچ‌گونه همانیدگی یا درد نداشته باشد.

و همین‌طور که در بیت آخر غزل می‌گوید، می‌گوید کو‌های‌های گریه تو در من‌ذهنی؟ کو نعره شادی یا های‌هوی دوست؟ یعنی این کجا آن کجا! پس معلوم می‌شود اگر کسی که پتانسیل یا قوه زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند را دارد این انتخاب را نکند به گریه‌های من‌ذهنی خواهد افتاد، به ناله‌های من‌ذهنی خواهد افتاد. و به‌نظر می‌آید در کل غزل مولانا اشاره می‌کند، از بیت اول شروع شده، که هرچه من‌ذهنی شما دخالت نکند در موضوع، این قدر به نفع شما است. برای همین می‌گوید «خاموش باش تا صفت خویش خود کند»، بیت آخر است. «کو های‌های سرد تو؟ کو های‌هوی دوست؟» یعنی من‌ذهنی را خاموش کن، برحسب همانیدگی‌ها فکر نکن، نگذار من‌ذهنی‌ات حرف بزند، تا خداوند صفت خودش را در تو برقرار بکند. و تو با عقل من‌ذهنی نمی‌توانی صفت‌های خداوند را در خودت ایجاد کنی و اگر بکنی در این صورت نتیجه‌اش های‌های سرد گریه‌های تو خواهد بود. یعنی به ناله و شکایت و درد خواهید افتاد. و همین‌طور که وضع جهان نشان می‌دهد افتاده، هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی.

می‌گوید تو از این نگران نباش، برای این‌که خودش طالب است، همه‌اش خودش طالب است. و این دخالت تو و کوشش تو با من‌ذهنی همه باطل است، «خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها»، و تو باید مثل سایه بروی، دخالت نکنی.

و همیشه این را در نظر داشته باش که زندگی می‌خواهد از طریق تو صحبت کند و همه فکرهای تو و گفت‌وگوهای تو گفت‌وگوهای او است. و اگر با من‌ذهنی این را تغییر ندهی و به اصطلاح کژ نکنی، خداوند بلد است تیر بیندازد از طریق تو و این به لیاقت شما که من‌ذهنی می‌گوید لیاقت نداری، بستگی ندارد.

می‌گوید تو تجربه خواهی کرد تسلیم کامل را که زندگی را به‌صورت عدم مرکزت می‌آوری، آن موقع مثل آب روان خوش می‌شوی در جوی دوست. اما اگر من‌ذهنی‌ات دخالت کند، ستیزه کنی، مقاومت کنی، متقبض بشوی، زندانی می‌شوی در سبوی دوست. پس ذهن سبوی دوست است.



و این اولش است، اگر ادامه بدهی این ستیزه را، مانند دیگ که تویش غذا می‌پزی، شما را می‌جوشاند و با فکرهای دردناک به‌عنوان کفگیر می‌زند سرت، که خوی دوست این است، که اگر با خرد من کار نکنی با عقل من ذهنی کار کنی درد خواهی کشید. و هر دردی، هر کفگیری که من به سر تو می‌زنم، دعوت من به اصلاح تو است، این را درست بفهم. که البته ما درست نمی‌فهمیم، برای همین است که کژبینی ما سبب می‌شود ما فکر می‌کنیم که با کفگیر می‌زند سرمان، یعنی فکرهای دردناک می‌کنیم، این ظلم خداوند به ما است.

و بعد می‌گوید که تو کفگیر را می‌خوری و آه و ناله می‌کنی، درحالی‌که نمی‌دانی که او یعنی خداوند دائماً دهانش را گذاشته به گوش سکون تو، گوش عدم تو، نه این گوش بیرونی تو و با افسون، به دمدمه، می‌خواهد تماماً بوی او را بگیری، یعنی تبدیل بشوی، هیچ‌گونه خاصیت من‌ذهنی در تو نماند. پس این تبدیل است، تبدیل من‌ذهنی به من اصلی‌ما.

که من اصلی‌ما گفتیم مثل خورشید از درون ما طلوع می‌کند و ما میل می‌کنیم به‌سوی بی‌نهایت، بی‌نهایت فساداری، بی‌نهایت بخشش. و اصلاً خوی ما عوض می‌شود، انسان‌های دیگر را مثل خودمان می‌بینیم همان چیزی که خودمان هستیم، یعنی زندگی، آن‌ها را هم زندگی می‌بینیم و فرقی بین خودمان و آن‌ها نمی‌بینیم و این عشق است. و طرح خداوند این است که در همه انسان‌ها این پدیده زنده شدن خود در آن‌ها را تحقق ببخشد.

پس اگر شما گوش ذهنتان را باز کنید، که گوش ذهنتان بشنود، هیاهوی بیرون را بشنود، شما کفگیر خواهید خورد، تا پخته بشوید، تا بفهمید که باید این همه‌ها را نشنوید. این گوش اصلی‌تان، گوش من اصلی‌تان باز بشود، و او با دمدمه و افسون که حرف نیست، از جنس ذهن نیست، شما را تبدیل کند. پس او فقط می‌تواند تبدیل کند.

و می‌گوید از این راه و از این پدیده چاره‌ای نیست. برای این‌که در من‌ذهنی تو نفرین شده هستی و من‌ذهنی تو زیر پای خداوند له خواهد شد، اگر تو تبدیل نشوی، هرچه زودتر باید تبدیل بشوی. برای همین هست که می‌گوید کار واجب برای تو این است که دوان‌دوان به‌صورت سیل از هر جایگاهی که هستی به‌سوی دریا بروی یا به‌سوی جوی او بروی.

یعنی ما از این حالتی که این کانال یا این جو که پر از درد است و آب حیات زندگی در ما آلوده می‌شود و تبدیل به مانع می‌شود، تبدیل به مسئله می‌شود، تبدیل به عشق بشود، تبدیل به زندگی بشود، تبدیل به کیفیت خوب بشود، تبدیل به شادی بشود، تبدیل به خرد بشود، و ما با انگیزه‌های من‌ذهنی مثل خشم و ترس رانده نشویم،



بلکه با خرد زندگی، با انگیزه‌های خود زندگی، رانده بشویم. و در کل این بیان زندگی از ما برای کمک به کائنات است، از طریق ما شادی، خرد، و یک انرژی وحدت‌بخش و شادی‌آور به کائنات پخش بشود.

و بنابراین جانِ جانِ او است، این جانِ من‌ذهنیِ ما جانِ اصلیِ ما نیست. شما این جانِ من‌ذهنی را نباید خیلی دوست داشته باشید بچسبید و شروع کنید به برآورده کردن نیازهای روان‌شناختی آن. و بنابراین نیازهای روان‌شناختی را باید بگذارید کنار و نیاز اصلی را پیدا کنید. که نیاز اصلی ما زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او است. این نیاز باید اسیل باشد و از ته دلتان باشد، تمام قوای خودتان را برای دیدن و ارضای این نیاز، نیاز به زنده شدن به او، به‌کار ببرید و مبدا حالت استغنا به ما دست بدهد، که این سبب طغیان ما می‌شود.

بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف نَدَهِی به هر دو عالم یک تایی موی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

تایی مو: تارِ مو

و همین‌طور که این بیت روی صفحه است دیدیم، می‌گوید ناز او خیلی زیاد است. و البته با من‌ذهنی ما احساس نیاز مصنوعی می‌کنیم و چون من‌ذهنی داریم، نیازهای روان‌شناختی ما و استغنای ما و طغیان ما برای ما در درجه اول اهمیت است. شما باید این را بدانید، اگر در من‌ذهنی هستید شما نمی‌توانید آن نیازی که مولانا از آن صحبت می‌کند در خودتان ببینید، باید من‌ذهنی را مثل مو نازک کنید.

بنابراین هر منیّتی، هر دردی، هر چیزی که سبب بالا آمدن من‌ذهنی شما می‌شود، مثلاً هر الگوی انقباض را باید بشناسید و بیندازید. هیچ دردی را نگه ندارید، هیچ همانندگی را نگه ندارید. و هر چقدر نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر بشوید، هر چقدر کمتر حرف بزنید، میل کنید به سکون و سکوت، این قدر به نفع ما است. و می‌گوید که اگر یک لحظه فقط یکتایی با او را حس کنید، این یک لحظه که در اثر حل شدن یک نقطه انقباض، یک نقطه مقاومت به وجود آمده، به دو جهانی که ذهن تجسم می‌کند می‌ارزد و این حس یکتایی را به هیچ چیزی نمی‌فروشی تو. درست است؟

این‌ها را قبلاً خواندیم، با توجه به اهمیت غزل یک بار دیگر توضیح دادم. بیت بعدی می‌گوید که



با دوست ما نشسته که ای دوست: دوست کو؟

کوکو همی‌زنیم ز مستی به کوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

«با دوست ما نشسته»، یعنی با خداوند ما نشسته. البته این طرز بیان، طرز بیانِ دویی است، درواقع با دوست نشستهایم، خودِ دوست هستیم. یکی هستیم، منتها چون به جدایی افتاده‌ایم در فضای مجازی ذهن، می‌گوییم با دوست نشسته. وگرنه ما امتداد دوست هستیم و این من‌ذهنی تجسم یک فضای مجازی است، یک سایه است.

«با دوست ما نشسته» یعنی با دوست از اول یکی بودیم، هیچ موقع جدا نشدیم. ولی دوست را نمی‌بینیم چون از طریق عینک‌های همانیدگی می‌بینیم، از طریق هشیاری جسمی فضای ذهن می‌بینیم و می‌گوییم که «دوست کو؟» خداوند کو؟ زندگی کو؟ چرا؟ برای این‌که با ابزارهای ذهن جست‌وجو می‌کنیم، جست‌وجوی ذهنی می‌کنیم. خداوند را به‌صورت جسم می‌خواهیم ببینیم. وگرنه اگر فضا را باز می‌کردیم، این فضای گشوده‌شده همین او و ما هستیم. از بس که عادت کردیم به یک من‌ذهنی توهمی نمی‌توانیم بگوییم ما این من‌ذهنی نیستیم، بلکه خودش هستیم.

من‌ذهنی هر لحظه مجبور می‌کند ما را برحسب آن فکر کنیم. بنابراین هرچه که ما می‌گوییم در ذهن، «کوکو» زدن است یعنی می‌گوییم کوکو؟ کوکو؟ خداوند کو؟ «کوکو همی‌زنیم ز مستی» مستی چه؟ مستی غرور، مستی همانیدگی‌ها، مستی دردها. منتها کجا؟ در کوی دوست! هیچ موقع از کوی دوست خارج نشدیم.

پس می‌بینید که این فضای مجازی که ما درست کردیم به‌نام ذهن و دید او برحسب همانیدگی‌ها گفتیم این سحر است، طلسم است، امروز می‌گفت این گنج نور است. ما گنج نور هستیم، ولی افتادیم به طلسم. طلسمش خاکی است باید این طلسم را بشکنیم.

شکستن طلسم این است که شما بگویید من در یک جایی برحسب یک عینکی می‌بینم، بیرون از آن درست می‌بینم. اگر آن‌تو باشم غلط می‌بینم، منتها با خواندن مولانا من غلط‌بینی خودم را اصلاح می‌کنم، توجه می‌کنید؟ یک نور بی‌رنگ را قرمز می‌بینم، بعضی موقع‌ها آبی می‌بینم، ولی می‌دانم که این‌ها قرمز و آبی نیستند.

پس شما الآن می‌گویید من با دوست نشسته‌ام، اگر «کوکو» نکنم، یعنی ذهن را به‌کار نیندازم، با ذهن جست‌وجو نکنم، او را می‌بینم. ولی تا زمانی که «کوکو» می‌کنم و خدا را به‌صورت جسم در ذهنم جست‌وجو می‌کنم، هم‌هاش حرف خواهیم زد، فکر خواهیم کرد و سبب‌سازی خواهیم کرد بلکه یک جوری با سبب‌سازی ببینم و سبب‌سازی‌های ذهن برای دیدن دوست باطل است، به درد نمی‌خورد. درست است؟



پس همین شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] افسانه من ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، درواقع حرف زدن برحسب آن‌ها، کژی‌بی، هر سروصدایی از ما درمی‌آید، هرچه می‌گوییم، کژی‌بی است، کژ حرف زدن است، «کوکو» است.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی با فضاگشایی، مرکز عدم، ما متوجه می‌شویم که درواقع زندگی وجود دارد، ما هم او هستیم و امتدادش هستیم و با فضاگشایی ناظر می‌شویم. ناظر که بشویم، کژی‌بی من ذهنی را متوجه می‌شویم. درست مثل این‌که یک نفر یک عینک بی‌رنگ یا اصلاً بدون عینک ببیند، بعد با عینک ببیند. چون با عینک بی‌رنگ دیده می‌داند وقتی عینک قرمز می‌زند به‌خاطر این عینک است که قرمز می‌بیند وگرنه جهان قرمز نیست. هی فضاگشایی می‌کنید درست می‌بینید، فضا بسته می‌شود غلط می‌بینید، می‌بینید! الآن غلط شد، الآن درست شد.

در غزل درس قبلی می‌گفت که خداوند بعضی موقع‌ها پنهان می‌شود بعضی موقع‌ها آشکار می‌شود تا شما این فرق را بفهمید. به این ترتیب من ذهنی شما نافرمانی‌اش را از دست می‌دهد، دیگر مطیع می‌شود به حرف شما گوش می‌کند. و این بیت باز هم به درد ما می‌خورد.

هر حدیث طبع را تو پرورش‌هایی بدش شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگرداندن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
بی‌حائل: بدون مانع، بدون حجاب

«حدیث طبع»، طبع یعنی من ذهنی، حرف‌های من ذهنی. حدیث طبع، بین من ذهنی من چه می‌گوید؟ شما گوش بدهید ببینید این من ذهنی شما راجع به چه حرف می‌زند؟ راجع به هر چیزی حرف می‌زند آن‌جا یک نقطه مقاومت وجود دارد. ممکن است با شخصی شما همانیده هستید، با پول همانیده هستید، با یک قسمتی از بدنتان، هزارتا چیز هست ما همانیده می‌توانیم بشویم و برحسب آن اطراف آن حرف بزنیم، مجبوریم حرف بزنیم. اگر نقطه مقاومت نداشتیم، حرف هم نداشتیم.

پس اگر شما مرتب حرف می‌زنید، باید به خودتان گوش بدهید ببینید راجع به چه حرف می‌زنید. بگویید من اصلاً راجع به چه حرف می‌زنم این قدر؟ سؤال کنید، همین الآن چرا این قدر اشتها دارم حرف بزنم؟ که چه بشود؟ اُ! راجع به این حرف می‌زنم پس من با این چیز همانیده‌ام، این‌جا نقطه انقباض و مقاومت وجود دارد. با فضاگشایی این را پرورش می‌دهم.



با فضاگشایی، پرورش درواقع شما را دعوت می‌کند به سکوت و اطراف آن جست‌وجو کردن که این چیست در من؟ و به این ترتیب با فضاگشایی می‌بینید که این رنجش است بله! و با فضاگشایی زندگی‌تان را از آن آزاد می‌شود. عرض کردم، خاطره‌اش می‌ماند در حافظه‌تان، ولی زندگی‌تان که مثلاً یک رنجش است آزاد شد، دیگر بعد از آن، آن نقطه «بی‌حائل» می‌شود، بی‌حائل می‌شود بله.

و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما دیگر برحسب آن «دوست کو؟» نمی‌گویید، آن دیگر مانع دیدن دوست نمی‌شود. اگر نقاط انقباض و نقاط مقاومت از بین برود، شما زندگی را می‌بینید. زندگی خودش را به شما نشان می‌دهد. شما متوجه می‌شوید امتداد او بودید، همیشه زندگی بودید فقط موقتاً چون همانیده شدید با این چیزهای این‌جهانی زندگی پوشیده شد. شما در یک فضایی بودید که برحسب گذشته و آینده فکر می‌کردید و نیازهای روان‌شناختی داشتید.

عجیب می‌شود، می‌بینید که آن نیازهایی که برایش خودتان را می‌کشتید، اصلاً برای شما مهم نیست دیگر الان. مهم نیست مثلاً بروید جواب یکی را بدهید، ثابت کنید که شما درست می‌گویید. مهم نیست یکی را هدایت کنید، عقل به او یاد بدهید و «حبر و سنی» کنید. مهم نیست حرف شما بهتر از یکی باشد. مهم نیست که شما تأیید بشوید یکی دیگر نشود. خیلی چیزها اهمیتش را از دست می‌دهد. و شما دیگر حرف نمی‌زنید. یعنی حرف می‌زنید ولی از آن فضا حرف می‌زنید، او حرف می‌زند. حرف‌هایتان براساس یک خردی است، یک راه‌حلی می‌آورید، یک حرف تازه می‌زنید، فکرهایتان را خلق می‌کنید، فکرهای کهنه را تکرار نمی‌کنید. توجه می‌کنید؟ چون زندگی را می‌بینید.

پس می‌بینید، البته مولانا می‌گوید این حرف زدن پیغمبران و اولیا یا خود مولانا، به‌خاطر مستیِ تنشان است، به‌خاطر این است که آن مستی، مستیِ زندگی، در وجودشان هست، نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند. و:

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار

توبه آرم روز، من هفتاد بار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۰)

لیک، آن مستی شود توبه‌شکن

مُنسی است این مستی تن، جامه‌کن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۱)

مُنسی: فراموش‌گرداننده، آنچه سبب فراموشی شود.



حکمت اظهار تاریخ دراز مستی انداخت بر دانای راز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۲)

خب «دانای راز» همان عارف هست یا انسان کامل هست. می‌گوید پیغمبر فرموده که من نمی‌خواهم حرف بزnm و این حکمت‌ها را بیاورم. من هر روز توبه می‌کنم که کم حرف بزnm. «هفتاد بار» یعنی خیلی زیاد، هفتاد علامت کثرت است. پس یک انسان کامل انسانی که مرکزش دیگر همانندگی ندارد، او هم نمی‌خواهد حرف بزند، برای این‌که حرف زدن مستی‌اش را کم می‌کند.

ولی خب یک حکمتی هست، آن‌که ما آمدیم این آلت را، خداوند را، یا خداوند خودش را از ما بیان کند، برای این آمدیم. «تاریخ دراز» یعنی آزل، یعنی همین خداوند. حکمت این‌که خداوند می‌خواهد خودش را از ما بیان کند، یک مستی‌ای بر تن و جان دانای راز، یعنی انسان کامل، می‌اندازد. در نتیجه مثل مولانا آن حرف می‌زند، هی حرف می‌زند، حرف می‌زند، ولی آن حرف زدن او کجا؟ حرف زدن من ذهنی کجا؟ حرف زدن من ذهنی تخریب می‌کند، آسیب می‌زند.

«دانای راز»، مولانا، انسان کامل، وقتی خودش را بیان می‌کند همین چیزها را به ما یاد می‌دهد. بنابراین آن مستی‌ای که در اثر بیان زندگی از ما در ما به وجود می‌آید توبه‌اش را می‌شکند. توبه یعنی می‌گوید من توبه می‌کنم حرف نزnm بعد دوباره حرف می‌زنم. یعنی سبب فراموشی است و جامه‌کن. «جامه‌کن» یعنی جامه تقوا را، آن توبه را از من می‌کند. هی می‌خواهم پرهیز کنم از حرف زدن، ولی این را می‌شکند، این جامه توبه و پرهیز را از من می‌شکنی.

پس بنابراین این سه بیت معنی‌اش این است که خب ما وقتی می‌آییم این همانندگی‌ها از بین می‌روند و به او زنده می‌شویم و به جوی معشوق می‌رسیم، آن موقع همه چیزمان مست می‌شود و می‌توانیم حرف بزnm، و حرف می‌زنیم. و بنابراین آن خود زندگی حرف می‌زند و ما نمی‌گوییم کوکو، خود زندگی شده حرف می‌زند، عین زندگی شده حرف می‌زند انسان، نه این‌که در ذهنش می‌گوید کوکو. پس شما فرقس را می‌بینید، وقتی آدم مولانا می‌شود زندگی حرف می‌زند. اصلاً برای همین آمده که این حکمت و این شادی را در جهان پخش کند، ولی وقتی من ذهنی دارد حرف‌هایش فقط می‌گوید کوکو کوکو.



پس شما به عنوان من ذهنی هر چقدر ساکت تر بشوید، ساکن تر بشوید، این قدر به اصلتان و به خداوند شبیه تر می شوید. کسی که حرف می زند، حرف می زند، حرف می زند او از اصلش دور می افتد، در صورتی که من ذهنی داشته باشد.

مشکل ما این است که یک جوری از این ذهن خارج بشویم. البته امروز گفته انتخاب تو باید این باشد در این لحظه که واجب ترین چیز این است که من او را جست و جو کنم. و چون هر لحظه فضاگشایی می کنم آب جاری شده از همانیدگی های من که آزاد می شود، آزاد می شود، شبیه سیل می رود به سرعت به سمت دریا و یک چنین هشیاری را نمی شود جلویش را گرفت. یعنی اگر شما فضا را باز کنید از جنس هشیاری نظر بشوید، از جنس خداوند بشوید، مزاحمت مردم روی شما اثر ندارد. امروز شعر هم خواندیم، گفتند اگر این طوری بروی از طرف مردم به تو آفتی نمی رسد.

ای برادر دست وادار از سَخُن خود خدا پیدا کند علم لَدُن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۲)

مِنْ لَدُنْ: از جانب پروردگار
عِلْمِ مِنْ لَدُنْ: علم الهی و لدنی که خداوند به بندگان خاص، از راه باطن تعلیم می دهد. اشاره به آیه ۶۵، سوره کهف (۱۸)

پس بنابراین ما به عنوان من ذهنی بهتر است که حرف نزنیم، خود خداوند با فضاگشایی «علم لَدُنْ» را یعنی دانایی ایزدی را در ما به وجود می آورد. «مِنْ لَدُنْ» هم که می دانید، یعنی از جانب پروردگار، علمِ مِنْ لَدُنْ: علم الهی و لدنی که خداوند به بندگان خاص از راه باطن تعلیم می دهد. اشاره به این آیه هست:

«فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا.»

«در آنجا بنده ای از بندگان ما را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم و خود بدو دانش آموخته بودیم، بیافتند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۵)

پس بنابراین می گوید که این دانایی ایزدی را خود خداوند همین طور که در این غزل هم هست به ما یاد می دهد، لزومی ندارد با من ذهنی حرف بزنیم. «خاموش باش تا صفت خویش خود کند»، پس این ها خیلی شبیه هستند دیگر.



ای برادر دست وادار از سَخُن خود خدا پیدا کند علم لَدُن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۲)

مِنْ لَدُن: از جانب پروردگار
عِلْمِ مَنْ لَدُن: علم الهی و لدنی که خداوند به بندگان خاص، از راه باطن تعلیم می‌دهد. اشاره به آیه ۶۵، سوره کهف (۱۸)

یعنی دانایی خودش را در تو پیدا می‌کند، تو را به دانایی خودش می‌رساند، لازم نیست با من‌ذهنی این‌قدر حرف بزنی. این‌جا هم گفته خاموش باش تا صفتهای خودش را خودش در تو به‌وجود بیاورد. برای این‌که تو با من‌ذهنی‌های سرد می‌کنی، یعنی صدای گریه سر می‌دهی، در حالتی که خداوند‌های هوی و نعره شادی هست.

سجده آمد کردن خشت لَزَب موجب قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

لَزَب: چسبنده

یعنی سجده یعنی فضاگشایی یا تسلیم درواقع معادل کردن خشت چسبناک همانندگی است، که می‌خواهید خشت چسبناک یا چسبنده همانندگی را بکنید سجده است. پس فضاگشایی اطراف یک وضعیت خاص یا در این لحظه تسلیم شدن.

تسلیم شدن معنی‌اش این نیست که شما در مقابل آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد تسلیم بشوید، در مقابل زندگی تسلیم می‌شوید و آن چیزی را که ذهن نشان بی‌قیدوشرط می‌پذیرید. و درواقع با پذیرفتن این شما می‌گویید که هرچه که اتفاق افتاده این را من می‌پذیرم تا، اتفاق مهم نیست، تا آن فضای گشوده‌شده، آن فضا که باز می‌شود درواقع موجب نزدیکی و قُرب ما می‌شود. که «وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ» هم یعنی سجده کن و نزدیک شو به او. و آیه قرآن است:

«كَلَّا لَا تُطِعْهُ وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

«نه، هرگز، از او پیروی مکن» یعنی از من‌ذهنی پیروی مکن، از ذهنت پیروی نکن، از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پیروی مکن. پس بنابراین آن نیاید به مرکزت. «سجده کن» یعنی فضا را باز کن «و به خدا نزدیک شو.» این هم آیه قرآن است.



آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

این لحظه ما با اقرار به نقصان که ما کامل نیستیم و همانندگی داریم و درد داریم، منتها می‌خواهیم تبدیل بشویم و می‌خواهیم با فضاگشایی دوست را جست‌وجو کنم، این کارها را بکنم می‌شوم آینه؛ این نیستی است. هر کسی که نقص‌های خودش را بپذیرد در این لحظه، درواقع خودش را در معرض زندگی قرار می‌دهد که زندگی او را درست کند، آینه درست کند از او. «خاموش باش تا صفت خویش خود کند»،

خاموش باش تا صفت خویش خود کند

کو‌های‌های سرد تو؟ کو‌های‌های دوست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

به ما می‌گوید «نیستی بر»، نیستی در ابتدای کار این است که شما بگویند این چیزی که من الآن هستم این نیستی است، همه‌اش نقص است، این آینه نیست. کسی که تازه شروع کرده به این کار پُر از همانندگی است ولی با من‌ذهنی‌اش خودش را پندار کمال می‌داند و ناموس دارد، باید از آن بالا بیاید پایین و بگوید من نیستم، این نقص است، «نیستی بر، گر تو ابله نیستی».

اگر ابله باشیم می‌گوییم یک هستی را می‌برم، این من‌ذهنی را می‌برم که من‌ذهنی خودم باشم. الآن می‌گوییم من من‌ذهنی دارم، این من‌ذهنی را زندگی می‌خواهد، این سبوی زندگی است می‌خواهد بشکند و آب من جاری بشود برود. این‌که من از این سبو خیلی محافظت می‌کنم که نشکند، این فایده ندارد، این‌ها خواهد شکست. پس می‌گوییم من نقص دارم، این وضعیتی که من دارم آن نیست که باید داشته باشم. پس فضا را باز می‌کنم، زندگی روی من کار می‌کند. این بیت‌ها را خوانده‌ایم البته:

با دوست ما نشسته که ای دوست: دوست کو؟

کوکو همی‌زنیم ز مستی به کوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

پس از مستی کبر و غرور و درد و همانندگی‌ها درحالی‌که در «کوی دوست» هستیم، یعنی یک فضایی این من‌ذهنی ما را محاصره کرده، این‌طوری نیست که ما در پیش دوست و در کوی دوست نباشیم. هیچ موقع از کوی دوست دور نبودیم ما، منتها نمی‌بینیم. با دوست نشسته‌ایم، در کوی دوست هستیم، هیچ‌جا نمی‌توانیم برویم ولی انتخاب



نمی‌کنیم که او را با فضاگشایی جست‌وجو کنیم. ترجیح می‌دهیم که در من‌ذهنی هی کوکو بگوییم. درحالی‌که مست غرور هستیم، مست من‌ذهنی‌مان هستیم، مست ناموسمان هستیم، مست دانسته‌هایمان هستیم؛ مست هرچه هستیم.

شما ببینید شما مست چه هستید؟ یعنی برحسب چه می‌بینید؟ چه چیزی رفته در دل شما نشسته؟ با آدم‌ها هم‌هویت هستید؟ با پول هم‌هویت هستید؟ با درد هم‌هویت هستید؟ با کدام دردها هم‌هویت هستید؟ مست درد هستید؟ این مستی، مستی باده‌ای است که از چیزها می‌آید. منتها در کوی دوست ما باید با می‌ای که از دوست می‌گیریم مست باشیم. با دوست نشسته‌ایم، عین دوست هستیم، رفتیم در یک فضای مجازی کوکو می‌زنیم، مست چیزها هستیم، حواسمان نیست که در کوی دوست هستیم. این‌ها شاید این‌طوری ما را بیدار کند. ولی خودش کوی خطرناک را توضیح می‌دهد در این بیت.

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

رکیک: زشت، ناپسند، بی‌ارزش
سوی: در جهت، مناسب، نسبت به

«تصویرهای ناخوش» توجه کنید به واژه ناخوش، ناخوش: واقعاً مریض. تصویر ناخوش نقش‌های ذهنی همانیده است، مثل این‌که می‌گویی من پدر هستم، با پدر بودن همانیده هستم. من معلم هستم، با معلم بودن همانیده هستم. من رئیس هستم، من پسر هستم، من عضو فلان جا هستم، من با باورهایم همانیده هستم. درست است؟ نقش‌هایی که ما به خودمان می‌گیریم، این نقش‌ها اگر با آن‌ها همانیده باشیم و برحسب ذهن درست کرده باشیم، این‌ها ناخوش هستند یعنی مریض هستند. داریم می‌گوییم مثلاً مادری که با بچه‌اش همانیده شده، با نقش مادری همانیده شده، با نقش مادری همانیده است چه‌جوری است؟ ول نمی‌کند این نقش مادری را. بچه‌اش پنجاه سالش است، تکلیف تعیین می‌کند برای بچه پنجاه ساله. می‌گوید هنوز بزرگ نشدی تو، هنوز بچه من هستی. بچه بزرگ شده، دیگر تو می‌خواهی این نقش را ادامه بدهی؟ اصلاً نقش مادری را که نباید با آن همانیده می‌شدی. وظیفه تو این بوده که مثلاً تا هجده نوزده سالگی نیازهای بچه‌ات را برآورده کنی، عشق بدی تا این رشد کند برسد به یک سنی که از آن به بعد خودش خودش را اداره کند، مستقل بشود. دیگر این که سایه نقش مادری بالای سر بچه، این نقش ناخوش است.



می‌گوید «تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک»، اندیشه زشت. اندیشه زشت چیست؟ ناپسند، اندیشه برحسب همانیدگی‌ها، برحسب آن نقش، از من ذهنی سست باشد. سست یعنی این چیزها آفل هستند فرو می‌ریزند، هر روز عوض می‌شوند. شما به‌عنوان مادر یا پدر نمی‌توانید با بچه‌تان همانیده باشید، هر روز عوض می‌شود. یا به‌عنوان همسر با همسران نمی‌توانید همانیده بشوید. من نقش زن دارم نقش شوهر دارم، با آن همانیده‌ام. دنبالش کنترل می‌آید، اداره می‌آید نگرانی می‌آید. اندیشه‌ها زشت هستند برای این‌که نگران‌کننده هستند کنترل‌کننده هستند فلج‌کننده هستند تخریب‌کننده هستند.

«از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست» این اندیشه‌ها به‌سوی خداوند نمی‌رود، درحالی‌که ما خداوند را دائماً این‌طوری جست‌وجو کردیم. توجه می‌کنید؟ یک نقش‌هایی به ما گفتند چه‌کار کنید، با اندیشه‌های رکیک، درحالی‌که این‌ها همه به‌جای این‌که از آن‌ور بیاید صُنعی در آن باشد، از طبع سست بوده. این‌طوری نیست که ما با من ذهنی یک فکری بکنیم و این واقعاً کمک کند ما برویم به‌سوی خداوند.

توجه کنید ما گیر افتاده‌ایم در، این غزل را خوب توجه کنید. گفته یا به‌عنوان عاشق فضا را باز می‌کنید در این لحظه و مثل سیل دوان‌دوان می‌رویم به‌سوی او، که هیچ‌کدام این کار را نمی‌کنیم. ما هیچ‌کدام این کار را نکردیم. و یا در سبوی دوست حبس می‌شوید و کفگیر می‌زند به سرتان، که این نیست خوی دوست.

پس ما در یک محفظه‌ای به‌نام سبوی دوست، درواقع هشیاری هستیم ما، درحالی‌که مرتب کفگیر به سرمان می‌کوبد گرفتار شدیم. شما می‌خواهید با نقش‌هایی که به خودتان قائل هستید می‌دهید، من پدر هستم من مادر هستم من رئیس هستم، من فلان هستم و اندیشه و فکر کردن برحسب آن‌ها و اطراف آن‌ها که از من ذهنی سست می‌آید و ترس همیشه همراهش است. سست یعنی دارد از بین می‌رود، و این ترس ایجاد می‌کند در ما.

هر چیزی که به مرکز ما می‌آید در حال از بین رفتن است، در ما ترس ایجاد می‌کند. واضح است دیگر این، فرو می‌ریزد. یک چیزی نیست که ما متکی باشیم، محکم باشد. تنها چیز محکم، و که می‌شود متکی باشیم، همین فضای گشوده‌شده است یا زندگی است یا خداوند است در این لحظه. هیچ‌چیز دیگر نمی‌توانیم ما متکی باشیم. همه سست است، فرو می‌ریزد.

«از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست» خب اگر این به‌سوی دوست نمی‌رود، پس ما گیر افتادیم. چون همه تصویرهای ناخوش دارند و اندیشه رکیک می‌کنند. چه‌کار می‌خواهید بکنید؟ لزومی ندارد که ما هزار بیت



مثنوی بخوانیم. همین بیت را معنی کنید برای خودتان. این دو بیت می‌گویند با دوست نشستیم هی کوکو می‌کنیم در کوی دوست. درست است؟ و این مدام ادامه دارد.

«با دوست ما نشسته که ای دوست: دوست کو؟»، «کوکو همی‌زنیم» یعنی هی مشغول به این کار هستیم. کوکو همی‌زنیم، یعنی او را جست‌وجو می‌کنیم؟ نه. تصویرهای ناخوش داریم و اندیشه رکیک، او را جست‌وجو می‌کنیم. نه؟ طبع سست یعنی من ذهنی سست همیشه ما را می‌ترساند تخریب می‌کند، با تخریب خودمان او را جست‌وجو می‌کنیم؟ نه.

آیا با مقاومت زیاد می‌شود به بی‌مقاومتی رسید؟ به جوی او رسید؟ آیا با زیاد کردن همانندگی‌ها و دردها می‌شود به بی‌همانندگی و بی‌دردی رسید؟ نه. آیا در اثر طبع سست یعنی من ذهنی سست، ما های‌های گریه سر داده‌ایم، در حال پژمردگی با یک انرژی سرد می‌شود به انرژی گرم عشق و زنده شدن به خداوند رسید؟ نه. پس چه کار می‌خواهید بکنید؟ تا آخر عمرمان گریه کنیم؟! هم تخریب کنیم؟! با تخریب پی‌درپی من می‌توانم به سازندگی برسم؟ نه، برای این‌که من ذهنی مرا فریب داده با خودش، فرمولش هم دادیم.

✚ خروب = دیگری کرده‌است + تغییر وضعیت با من ذهنی

خرروب مساوی است با دیگری کرده، با من ذهنی می‌خواهم عوضش کنم. خروب، خروب ادامه دارد. سازندگی موقعی است که همان بیت اول را ما اجرا می‌کنیم. فضا را باز می‌کنیم او را جست‌وجو می‌کنیم، و او می‌آید مرکز ما. تا زمانی که زندگی به صورت عدم به مرکز ما نیامده، ما به تخریب ادامه خواهیم داد. هی تصویرهای ناخوش، تصویرهای ناخوش یعنی نقش‌های ناخوش، به خودمان خواهیم داد، اندیشه‌های زشت یا مخرب خواهیم کرد، طبع سست یعنی من ذهنی سست ادامه دارد و ما با کج‌بینی می‌گوییم این به‌سوی خداوند می‌رود.

چه‌طور این همه مدت چندین هزار سال است ما به‌سوی خداوند می‌رویم، هنوز نرسیده‌ایم؟ پس یک اشکال داریم. چه اشکالی داریم؟ مولانا دارد می‌گوید. اشکالمان همین شکل است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که تصویرهای ناخوش داریم اندیشه رکیک و زندگی را می‌گیریم در این لحظه در شوره‌زار می‌کاریم، ادعا داریم که من آب صافم زندگی گفته است که من تو را در خود می‌کشم به شرط این‌که تو ادعا نکنی. من آب صاف هستم. من تو را صاف می‌کنم جوی تو را پاک می‌کنم ولی ما ادعا می‌کنیم.

شما خب می‌توانید خوب نگاه کنید نه برای ایرادگیری بلکه برای یادگیری. آیا کسی می‌بینید که پندار کمال و ناموس مصنوعی نداشته باشد؟ پیدا کنید. پس نکند ما درست عمل نمی‌کنیم، درست تشخیص نمی‌دهیم، کج‌بینی



را درست بینی می‌پنداریم. لعنت خداوند را در پی داریم به‌عنوان رحمت خداوند. لعنت خداوند را رحمت خداوند می‌بینیم. کارمان خراب می‌شود، تعجب می‌کنیم.

ما فکر می‌کنیم غیر از فضاگشایی و جست‌وجوی او و رای جست‌وجوی ذهن جست‌وجو نه برحسب سبب‌سازی بلکه برحسب فضاگشایی، غیر از این راه، راه دیگری وجود دارد. ما سبب‌های رسیدن به خداوند داریم در ذهنمان. اگر شما دارید، با این ابیات بسنجید ببینید آن سبب‌سازی و سبب‌ها واقعاً شما را به خداوند می‌رساند یا حبس می‌کند در سبوی خداوند؟ بعضی موقع‌ها هم کفگیر می‌خوریم. بگوییم برای چه من این کفگیرها را می‌خورم؟ نکند او می‌گوید این است خوی دوست؟ و هشدار او به توجه به این‌که راه من غلط است. خب راه شما چرا غلط است؟ این شما هستید که باید درست کنید.

هم ترازو را ترازو راست کرد

هم ترازو را ترازو کاست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲)

عرض کردم شما ترازو هستید. درست است؟ یک ترازو را پیش مولانا می‌گذارید، لغزنده را به‌سوی روشنایی بیشتر می‌برد، درست بینی و کم کردن کج‌بینی، روشنایی بیشتر می‌شود. پس ترازوی ما را ترازوی مولانا درست کرد راست کرد.

بعد ترازویمان را می‌بریم پیش من‌های ذهنی بزرگ، آن‌ها ترازوی ما را خراب می‌کنند، یک‌دفعه می‌بینیم لغزنده ما رفت روی لجبازی، حرص، مقایسه، برتر درآمدن، بحث و جدل، نزاع، هم جمعی هم فردی، ترازویمان بد شد. هر موقع ترازوی شما به‌سوی روشنایی بیشتر می‌رود، آن ترازوی قرین شما ترازوی خوبی است. ترازوها روی هم اثر می‌گذارند این را می‌دانید، قرین روی قرین اثر می‌گذارد، به‌صورت ترازو یا ما را خراب می‌کند یا درست می‌کند. بله، پس شما متوجه شدید الآن.

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک

از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

رکیک: زشت، ناپسند، بی‌ارزش
سوی: در جهت، مناسب، نسبت به



اگر شما تصویرهای ناخوش دارید، نقش‌های ناخوش دارید و اندیشه‌ی رکیک یعنی اندیشه برحسب همانیدگی‌ها می‌کنید، سبب‌سازی می‌کنید، هرچیزی را سبب می‌بینید و گاهی اوقات سبب‌ها را ما از بیرون قرض می‌کنیم و حتی بعضی موقع‌ها سبب‌ها به خود ما هم مربوط نیست، به دیگران مربوط است، ما می‌گیریم سبب می‌کنیم برای سبب‌سازی خودمان، استدلال خودمان و زندگی ما موقوف سبب‌سازی می‌شود یا موقوف علل می‌شود به‌جای «قضا و کُنْ فکان». بله. «دَم او جان دهدَت رُو ز نَفَخَتُ بپذیر»، کار خداوند یا «کار او کُنْ فیکون است، نه موقوف علل» یعنی موقوف سبب‌سازی ما نیست، به این بیت توجه می‌کنیم.

خاموش باش تا صفت خویش خود کند کو‌های‌های سرد تو؟ کو‌های‌های دوست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۲)

پس الآن می‌بینید گفت که حرف زدن تو به‌عنوان من‌ذهنی کار را خراب می‌کند. از اول هم گفته بود که «ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست»، اگر فرق دارد، این سایه سایه نیست، سایه دارد به اصل سایه اعتراض می‌کند. و آن بیت را هم که خوانده‌ایم گفته:

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و قبض

این چند واژه بسیار کلیدی هستند. فضول به‌عنوان من‌ذهنی از انقباض، «فضول»، «انقباض»، «اعتراض» می‌کند و واژه «مختار مطلق». مختار مطلق یعنی من‌ذهنی هیچ‌کاره است. شما بگویید من به‌عنوان من‌ذهنی هیچ‌کاره‌ام. هرچه حرف می‌زنم خراب می‌کنم. سکون و سکوت می‌کنم.

خاموش باشم تا خداوند با فضاگشایی صفت خودش را در من خودش به‌اصطلاح برقرار کند، تنظیم کند من را، نظمش را در تمام وجود من حتی بدن من جاری کند، من بی‌خودی حرف نزنم، برای این‌که حرف زدن من «های‌های» ناله و فغان سرد است. سرد یعنی پژمرده، کند. کو‌های‌وهوی شادی یا نعره شادی خداوند؟

پس خداوند می‌خواهد از طریق ما نعره شادی‌اش را بزند، یک نعره‌ای بزند از شادی که اصلاً تمام کائنات را بیدار کند، همه انسان‌ها را بیدار کند. نعره‌اش را زده از طریق مولانا دیگر. هر غزلی ما می‌خوانیم شادی‌مان اضافه



می‌شود، توهم ما کم می‌شود، بیدار می‌شویم، کژبینی ما درست می‌شود. یعنی این کجا، آن کجا؟! این ترکیب را مولانا به‌کار می‌برد. گریه‌های سرد، ناله‌های مداوم من کجا، نعره‌های شادی خداوند کجا در من!

اگر نظم خودش را برقرار کند، این سبب خواهد شد که در من هر لحظه نعره شادی زده بشود، من شاد باشم، شادی‌ای که نمی‌شود خاموشش کرد، شادی اصلم، چون نظمش را برقرار کرد. تا حالا نظم من ذهنی در من برقرار بود، این بدنم دارد از بین می‌رود. سی سالم است، چهل سالم است، بدنم دارد از بین می‌رود. نظم من ذهنی همه چیز ما را خراب کرد، همه‌مان به گریه افتادیم به‌صورت جمعی و فردی. پس خاموش باشیم، فضا را باز کنیم.

این بیت و با بیت اول، بر من واجب است که فضا را باز کنم دوست را جست‌وجو کنم و هر لحظه بدون دخالت من ذهنی، بدون مقاومت، بر روی و سر بغلطم، مانند سیل بروم دوان‌دوان به‌سوی کوی دوست.

و باید خاموش باشم و این رفتن مثل سیل می‌تواند بدون آفت باشد، کسی دیگر به من ضرر نزنند در این راه، اگر مثل سیل بروم، با عاشقان بروم. ولی این را می‌دانم تا زمانی که در من «های‌های» گریه سرد هست، من از جنس من ذهنی هستم. تا زمانی که غم هست در شما، شما از جنس من ذهنی هستید. تا زمانی که کفگیر می‌خورید، دعوت خداوند است کفگیر، که راحت را درست کن، با من ذهنی می‌روی، فضا را باز کن با من برو. نه که ناله کنیم که چرا کفگیر خوردم. درست است؟

با دید کژبین همین من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] کفگیر را به‌عنوان ظلم خداوند به ما تفسیر می‌کنیم. لطف خداوند است کفگیر، که راحت را درست کن تا فضا باز بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا باز بشود و یواش‌یواش فضا باز بشود، مرکز عدم، خاموش می‌شویم تا نظم خودش را در ما برقرار کند و ما دیگر می‌فهمیم های‌های گریه‌های ما، غم‌های ما، ناله‌های ما مصنوعی بوده، عارضی بوده، تحمیل شده بوده به ما، اصل ما دائماً های‌وهوی شادی خداوند را می‌زند.

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو، صبر آر و صبر به
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰)

نزه: پاک و پاکیزه



صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

نَزه یعنی پاک و پاکیزه. خداوند الآن به شما می‌گوید ای پاک، چرا پاک؟ برای این‌که از جنس من هستی، درست است؟ «صبر آر»، فضا را باز کن، صبر کن، صبح نزدیک است که روشن بشود. صبح موقعی است که مرکز شما عدم می‌شود، عدم می‌شود، یک‌دفعه شما ناظر فکرهایتان می‌شوید، صبح شد. همین‌که ناظر شدید، باید چراغ من‌ذهنی را خاموش کنید. «صبح نزدیک است، خامش»، این قدر با من‌ذهنی‌ات فعالیت نکن، با من‌ذهنی‌ات فکر نکن. «کم خروش» یعنی با من‌ذهنی‌ات کم خروش. من به‌عنوان زندگی، خداوند می‌کوشم برای تو، تو دیگر با من‌ذهنی‌ات مکوش.

هرکه بفسرد، بر او سخت نماید حرکت

اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل

بفشان خویش ز فکر و لَمَع بُرهان بین

هست میزان معینت و بدان می‌سنجی

هله میزان بگذار و زر بی‌میزان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

دماغ: مغز
لَمَع: درخشش

دِماغ یعنی مغز. لَمَع یعنی درخشش. هر کسی افسرده بشود، منجمد بشود، توجه کردید گفت «کو‌های‌هایِ سردِ تو؟» سردِ تو. سرد از انقباض می‌آید، از داشتن همانیدگی‌ها می‌آید، از داشتن درد می‌آید. هر کسی پژمرده بشود، فسرده بشود، منجمد بشود، حرکت سخت می‌شود برایش. فضا را باز کن، اندکی گرم شو، بگذار گرمای عشق بیاید، اندکی گرم شو و ببین که جنبش آسان است.

یادمان است جنبش منظورش جنبش زندگی است، ما به‌عنوان آلت می‌جُنبیم. گفت اگر تو بجنبی از این مردگی، این من هستم دارم به‌سوی خودم می‌روم و بگذار بروم. این از زبان زندگی می‌گوید. دخالت نکن، فقط یک ذره بجنب، مرکزت را عدم کن، «اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین»، ببین جنبش آسان است. ببین که آلت در

تو راحت می‌تواند، یک کمی از این توهم، از این کژبینی بیرون بیاید، من اصلی ما دارای دانایی ایزدی است، منتها چهل همانیدگی‌ها، دیدن برحسب همانیدگی‌ها این دانایی ایزدی را گرفته از ما.

«خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل»، بحث و دلیل اشاره می‌کند به این‌که ما بحث کنیم، دلیل بیاوریم، برویم به سبب‌سازی. هر کسی که بحث می‌کند، سؤال می‌کند، که خودش را در ذهن بیشتر نگه می‌دارد. وقتی شما فضا را باز می‌کنید از ذهن می‌پرید بیرون. وقتی منقبض می‌شوید هی شروع می‌کنید به فکر کردن، بحث کردن، سبب‌سازی کردن، دلیل آوردن، دلیل‌های ذهنی، بیشتر در ذهن ماندن و جنب‌وجوش کردن در ذهن، مغز آدم خشک می‌شود. در این‌جور تفکر، نه صنّع هست، نه شادی هست. وقتی شما فضا را باز می‌کنید شادی اصلتان می‌آید سراغتان. «بفشان خویش ز فکر و» خودت را بتکان، بگذار فکرها بریزند. «لَمَعَ بُرْهَانِ بَيْنَ»، درخشش خودت به‌عنوان فضای گشوده‌شده را ببین.

من می‌گویم این‌قدر سؤال نکنید، مرتب سؤال می‌کنند. سؤال یک چیز ذهنی است. شما یک چیز ذهنی می‌پرسید، یک چیز ذهنی می‌شنوید. این فرق دارد که بینش زندگی در شما به‌وجود بیاید، گرمای عشق به‌وجود بیاید. سؤال نکنید، فضا را باز کنید، ساکت باشید، سکون داشته باشید.

«بفشان خویش ز فکر» چه‌جوری می‌فشانیم؟ با فضاگشایی. و درخشش این فضای گشوده‌شده را ببین که برهان تو این است، نه این‌که با سبب‌سازی، به این دلیل به این دلیل خدا وجود دارد، به این دلیل به این دلیل خدا به ما کمک می‌کند، به این دلیل به این دلیل، نه.

می‌گوید یک میزان یا ترازوی معین ذهنی در شما وجود دارد و با آن می‌سنجی، نسنج با آن. «هست میزان مَعِيْنَت و بدان می‌سنجی»، «هله» یعنی آگاه باش، این ترازو را بینداز زمین، ترازوی من ذهنی را بینداز زمین. وقتی این ترازو را انداختی، فضا را باز کردی، آن طلای بی‌ترازو را ببین. طلای بی‌ترازو اصل شماست که خودش را به شما نشان می‌دهد به‌صورت مرکز عدم، فضای گشوده‌شده. وگرنه با انقباض، این استدلال‌های ذهنی ما که می‌خواهیم ثابت کنیم خداوند وجود دارد، این‌طور هست، آن‌طور هست، این کار را بکنی به خدا زنده می‌شوی، این‌ها به‌درد نمی‌خورند، باید بیایی این لحظه، این لحظه بگویی من عاشقم، فضا را باز کنی، جست‌وجویی از ورای جست‌وجوی ذهنی و مثل سیل بروی به‌سوی «جوی دوست».

پس میزان و ترازو را بگذار، زر بی‌ترازو را ببین. زر بی‌ترازو، بی حساب و کتاب، بدون استدلال، همین اصل شماست که خودش را به شما نشان می‌دهد.



بله. خب، قرار بود که برایتان مثنوی بخوانیم، مثنوی را دیگر نمی‌خوانیم، این مثنوی را می‌گذاریم برای هفته بعد ان‌شاءالله. حالا این سه بیت را می‌خوانم. این سه بیت اولش البته خیلی بیت بود که نتوانستیم بگوییم. می‌گوید:

جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۴)

ابدال: مردان خدا

همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵)

گفته: اینک ما بشر، ایشان بشر ما و ایشان، بسته خوابیم و خور (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۶)

خور: خوراکی، غذا

می‌گوید همه عالم، یعنی همه انسان‌های عالم به این علت گمراه شدند، برای این‌که کسی از ابدال حق آگاه نشد. «ابدال حق» درواقع یعنی کسانی که تبدیل شده‌اند از من‌ذهنی به من‌اصلی، فضا را باز کردند تبدیل شدند. هر کسی تبدیل شده و در او من‌ذهنی وجود ندارد، مرکزش همانیدگی با چیزها و دردها وجود ندارد، مرد حق هست، تبدیل شده. شما می‌دانستید که تمام کوشش ما این است که شما تبدیل بشوید. تمام کوشش خداوند که دهانش را گذاشته گفته به گوش اصلی شما، به گوش من اصلی شما و دمدمه می‌کند با افسون، می‌خواهد شما را تبدیل کند، من‌ذهنی شما تبدیل به من اصلی بشود، صبح بشود، شما مثل آفتاب طلوع کنید. وگرنه اگر ما مثنوی می‌خوانیم، همین‌طور می‌خوانیم معنی می‌کنیم، می‌خوانیم معنی می‌کنیم، فایده ندارد این.

پس این‌ها می‌گوید انسان‌های روی زمین به این علت گمراه شده‌اند که هیچ‌کس نیامده از مردان حق، انسان‌هایی که به خداوند زنده شده‌اند خبردار بشود، آگاه بشود. مثلاً انبیا و اولیا آمدند، مردم گفتند به پیغمبران، ما و شما فرقی نداریم که. و اولیا، آدم‌هایی مثل مولانا را هم مردم مثل خودشان پنداشتند. چه گفتند؟ گفتند شما بشر هستید ما هم بشر هستیم، چه فرق داریم؟ شما غذا می‌خورید ما هم غذا می‌خوریم. ما آدم‌های معمولی، شما اولیا و انبیا که می‌گویید ما هستیم، ما به خداوند زنده شدیم، شما غذا می‌خورید، ما هم غذا می‌خوریم، شما می‌خواهید ما هم می‌خواهیم. بله حالا، اجازه بدهید.



«... قَالُوا إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا...»

«... گفتند: شما جز مردمانی همانند ما نیستید...»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۱۰)

یعنی به پیغمبران گفتند. و

«وَقَالُوا مَالِ هَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ...»

«گفتند: چیست این پیامبر را که غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود؟...»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷)

یعنی پیغمبر نباید غذا بخورد، ولی می‌دانیم کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده، او هم مثل ما جسم دارد، او هم غذا می‌خورد، ولی او یک جسم دارد به‌علاوه انکار جسم. انکار جسم قسمت بی‌نهایتش است.

توجه کنید، ما با مولانا فرق داریم. اگر شما هم می‌گویید که من و مولانا فرق نداریم، ندارم، نه، ما با مولانا فرق داریم. مولانا به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده، حالا بعضی از شما هم شاید شدید و مثلاً من هم نشدم، من و بعضی‌ها نشدیم. درست است؟ پس این‌ها هم معنی می‌دهد. ابدال یعنی مردان خدا یا انسان‌های تبدیل‌شده. من می‌خواهم شما روی این «تبدیل» یک کمی توجه کنید.

«تبدیل»، تمام این صحبت‌ها برای تبدیل شماست، نه این‌که مولانا یاد بگیرید یا الگوهای یاد بگیرید که حال من ذهنی‌تان را خوب کنید، زندگی‌تان یک خرده بهتر بشود، نه، ما دنبال تبدیل هستیم. منظور بشر تبدیل شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است و مولانا می‌تواند ما را تبدیل کند. ما نمی‌توانیم بگوییم مولانا هم مثل ما است. می‌بینید وقتی درست می‌فهمیم این ابیات را، یواش‌یواش تبدیل می‌شویم، من ذهنی ما فروکش می‌کند، به آن شدت که الآن ما طغیان نداریم، به آن شدت حرص نداریم. ما فکر نمی‌کنیم که باید مقاومت کنیم، هرکسی مقاومت کند قوی‌تر است، هرکسی خشمگین‌تر است قوی‌تر است. ما الآن فهمیده‌ایم هرکه خشمگین‌تر است ضعیف‌تر است، گرفتارتر است. ما الآن فهمیده‌ایم که صفات مثل خشم و نمی‌دانم انتقام‌جویی و کینه و این‌ها اصلاً خداگونه نیستند، این‌ها هیجانات بسیار سطح پایینی هستند که ما را مریض می‌کنند، فلج می‌کنند. شاید یک موقعی یک آدم خشمگین را ما به حساب می‌آوردیم که او آدم قوی هست، همه را سر جای خودش می‌نشاند. الآن با مولانا آن‌طوری فکر نمی‌کنیم. درست است؟ و



این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان، بی‌مُنْتَهَا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷)

عمی: کوری

این را نفهمیدند آدم‌های عادی که من‌ذهنی داشتند از کوری. عمی یعنی کوری، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها. کوری همان دیدن برحسب همانیدگی‌ها است، جهل من‌ذهنی است که بین انسان‌هایی مثل مولانا و من‌ذهنی فرق از زمین تا آسمان است. درست است؟

و مولانا یک مثالی می‌زند، می‌گوید که

هر دو گون زنبور خوردند از محل لیک شد زآن نیش و، زین دیگر عسل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸)

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و، زآن مُشک ناب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹)

گیا: گیاه، علف
سرگین: مدفوع

هر دو نی خوردند از یک آب‌خور این یکی خالی و، آن دیگر شِکر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰)

آب‌خور: آبشخور

پس مثال می‌زند می‌گوید دو جور زنبور داریم، یکی زنبوری که نیش می‌زند، یکی زنبور عسل است، می‌روند از گل و گیاه محل می‌خورند، یکی عسل درست می‌کند یکی نیش می‌زند. در مورد انسان هم همین‌طور است. این فضای حضور و نعمت‌های این جهان برای انسانی مثل مولانا که هم از این جهان می‌خورد هم از آن جهان عسل درست می‌کند. یک من‌ذهنی تمام‌عیار هم باز هم از این جهان و از آن جهان می‌خورد، زندگی را می‌گیرد به درد تبدیل می‌کند و می‌شود خروب، می‌شود آسیب‌رسان، می‌شود نیش‌زن، درد‌رسان. به هر کسی می‌رسد درد باید بدهد، خودش هم درد می‌کشد.



دو جور آهو داریم، می‌روند آب می‌خورند، گیاه می‌چرند، یکی فقط مدفوع می‌کند، آن یکی مُشک ناب می‌کند. درست است؟ این را بیاوریم به دوجور آدم، کسی که فضاگشا است، کسی که فضا‌بند است. آن کسی که فضا‌بند است فقط سرگین درست می‌کند، آن کسی که فضاگشا است بوی عشق می‌دهد.

دوتا نی در نظر بگیر که از یک جا آب می‌خورند، یکی خالی است و آن یکی نیشکر است. درست است؟ بله. خب.

صد هزاران این چنین آشابه بین فرق‌شان هفتاد ساله راه بین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱)

آشابه: نظایر، امثال، همتاها

این خورد، گردد پلیدی زو جدا آن خورد، گردد همه نور خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۲)

این خورد، زاید همه بخل و حسد آن خورد، زاید همه عشق احد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۳)

می‌گویند شبیه این‌ها را صد هزارتا می‌توانی ببینی که یکی سازنده است یکی خروب است، فرق‌شان هفتاد ساله راه است، یعنی فرق‌شان خیلی زیاد است. این می‌خورد پلیدی از او جدا می‌شود، آن یکی می‌خورد نور خدا می‌شود. این یکی می‌خورد که همه‌اش بخل و حسد درست می‌کند، آن یکی می‌خورد فضا را باز می‌کند و به عشق خداوند تبدیل می‌شود.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. بقیه‌اش را ان‌شاءالله هفته آینده، یعنی درس آینده خواهیم خواند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖